

اُنْتَرِي لَه لُو طِشُر مُرِدِه بُودُ

صاوان چوبک



انتری که لوطیش مرده بود
صادق چوبک

چاپ اول: ۱۳۲۸ خورشیدی - تهران
چاپ جدید: ۱۳۶۹ خورشیدی - لوس آنجلس - امریکا
تیراژ: ۱۳۰۰ جلد
ناشر: شرکت کتاب

کارهای صادق چوبک

- خیمه شب بازی داستانهای کوتاه
- انتری که لوطیش مرده بود داستانهای کوتاه و یک نمایش
- روز اول قبر داستانهای کوتاه و یک نمایش
- چراغ آخر داستانهای کوتاه
- سنگ صبور داستان دراز
- تنگسیر داستان دراز
- آدمک چوبی (پینوکیو) از کارلو کولوری ترجمه
- غراب از ادگار آلن پو ترجمه

فهرست

- ۷ ● چرادریا توفانی شده بود
- ۵۹ ● قفس
- ۶۷ ● انتری که لوطیش مرده بود
- ۱۱۳ ● نوب لاسنیکی

چرا دریا طوفانی شده بود

شوفر سومی که تا آن وقت هم‌اش چرت زده بود و چیزی نگفته بود ، کاکا سیاه براق گنده‌ای بود که گل و لجن باتلاق روپیشانی ولپ‌هایش نشسته بود . سر و رویش از گل و شل سفید شده بود . این سه تن با کهزاد که پای پیاده راه افتاده بود رفته بود بوشهر ، از پریشب سحر نوی باتلاق گیر کرده بودند و هر چه کرده بودند نتوانسته بودند از تو باتلاق بگذرند .

سیاه مانند عروسکی مومی که واکش زده باشند با چهره فرسوده رنجبرده‌اش کنار منقل و وافور و بطر عرق چرت میزد . چشمانش هم بود . لب‌هایش مانند دو تا قلوه رو هم چسبیده بود . رختش چرب و

چرا دریا توفانی شده بود

لجن مال بود . موهای سرش مانند دانه های فلفل هندی
به پوشش چسبیده بود . رو موهایش گل و لجن نشسته
بود . هر سه چرك و لجن گرفته بودند .

صدای ریزش باران که شلاق کش روی چادر
کلفت آب پس نده کسامبون میخورد مانند دهل تو
گوششان میخورد . هر سه تو لك رفته بودند ، کلافه
بودند . و آن دو تایی دیگر هم که با هم حرف میزدند
حالا دیگر خاموش شده بودند و سوت و کور دورهم
نشسته بودند . گوئی حرفهایشان تمام شده بود و دیگر
چیزی نداشتند به هم بگویند .

اما هنوز لبهای عباس آهسته به هم میخورد .
داشت با خودش حرف میزد . اما صدایش گم بود .
صدا که از گلویش در میآمد تو غار دهانش میغلند
و جذب دیوارهایش میشد . بعد سرش را مانند آدم -
های زنده از توی گریبانش بلند کرد و افور را از پای
منقل برداشت و گذاشت کنار آتش . بعد صدا از توی
گلویش بیرون آمد و گفت :

چرا دریا توفانی شده بود

« این به دونه بسم میریم تا بینیم این روزگار
 لاکردار از جونمون چی میخواد . جونمون نمیسونه
 راحت شیم . »

يك خال آبی گوشهٔ مرد مک بی نور چشمش
 خوابیده بود ؛ روی چشم چپش . آبله صورت لاغر
 استخوان درآمده اش را خورده بود . بینش را گوئی
 با گل ساخته بودند و هر دم میخواست بیفتد جلوش
 تو آتش . چشم هاش کلاپسه‌ای بود . به آتش منقل
 خیره بود . مانند اینکه به صدای دور انومیلی که با
 ریزش باران قاتی شده بود گوش میداد . حواسش
 آنجا تو کامیون نبود .

چهار تا کامیون خاموش توی باتلاق خوابیده
 بودند . لجن تا زیر شاسی هایشان بالا آمده بود . مثل
 اینکه سالها همانجا سوت و کور زیر شرشر باران
 خشکشان زده بود . تساریکی پر پستی آنها را قاتی
 سباهی شب و پف نم های ریز باران کرده بود . دانه -
 های باران مانند ساچمه های چهار پاره تو باتلاق فرو

چرا دریا توفانی شده بود

میرفت و گم می‌شد . روی بانلاق ناربکی ولجن گرفته بود . مانند دیگی بود که چرم و کهنه و آشخال نوش میجوشید .

هر چهار کامیون بارشان پنبه بود . شوفرها نیمی از عدل های بك کامیون را ریخته بودند پائین نوی لجن ها و برای خودشان تو کامیون عقبی جا درست کرده بودند . کف کامیون را با چند عدل پوشانده بودند تا زیر پایشان نرم باشد .

عباس تو منقل به وافورش نگاه میکرد . نخم چشمهایش درد میکرد . سر كوچك مكیده شده اش روی گردنش سنگینی میکرد ؛ انگار زورکی نگاهش داشته بود . آهسته مانند آنکه تو خواب حرف بزند گفت :

و تو این آب و هوای نموك اگه آدم اینم نكشه چيكار كنه ؟ رطوبت مغز استخوون آدم رومبخیسونه . بین سیگار چجوری از هم وامیره . به ذره خاكستر نداره . تنباكوش مته چوب مبسوزه . نمیدونم این چه چرا دریا توفانی شده بود

حسایه که از کازرون که سرازیر میشی مزه این تریاک
 عوض میشه . گمونم مال رطوبته . تو بندر عباس
 نمیدونی چه نعشهای داره . اکبر آقا بندر عباس که
 رفتی ؟ ای خدا خراب کنه این بندر عباس که منو
 شش ماه روزگار کترومم کرد . شش ماه زمین گیر
 شدم . اگه این تریاک نبود من تا حالا هفت کفن
 پوسونده بودم . به دختره بندر عباسی دوازده سیزده
 ساله ملوسی تو ، شقو ، صیغه کرده بودم . این دختر
 زبون بسه مته عروسک آبنوس بود . مته پروونه دورم
 میگشت . اونم پیوک گرفت . منم پیوک در آوردم .
 اول من در آوردم . دیگه خوب شده بودم که اون
 افتاد . اما او دیگه پا نشد . رشته تو پاش پاره شد ،
 پاش باد کرد . چرك کرد . به بوئی میداد که آدم
 نمی تونس پهلوش بمونه . بابا نش میگفتن فایده نداره
 خوب نمیشه . آخرش مرد . من هنوزم جاش تو پامه .
 هیچی واسیه پا درد از این بهتر نیس . لامسب دواى
 همه دردیبه مگه دواى خودش . ،

چرا درها توفانی شده بود

سیاه و شو فر دیگر خاموش نشسته بودند . سیاه به فانوس بادی که لوله اش از دود قهوه ای شده بود نگاه میکرد . دود ، تیزکی از گوشه فتیله اش بالا میزد و تو لوله پخش میشد . اکبر ته ریش خارخاری داشت . سر و رویش لجن گرفته بود . هیکلش گنده و خرسیکی بود . از سیاه گنده تر بود . کله اش بزرگ بود . دهنش گشاد و تر بود . همیشه گوشه دهن و لبهایش تر بود . لبهایش از هم جدا بود و خفت روی دندانهایش خوابیده بود ، مثل لیفه تنبان . گوشه های چشمش چروک خورده بود . لب های چرمیش از تو صورتش بیرون زده بود . او همیشه در حال دهن کجی بود .

حرف های عباس که تمام شد اکبر باز گوشش پیش عباس بود . دلش میخواست باز هم او برایش حرف بزند . صدای ریزش باران منگش کرده بود . آهسته يك ور شد و دستش را کرد توی جیب کتش و يك قوطی حلبی كوچك بیرون آورد . کمی بلا تکلیف به آن نگاه کرد ، سپس با تنبلی و بی شتاب آن را چرا دریا توفانی شده بود

چند بار زد کف دستش و بعد درش را وا کرد . آن وقت با دو انگشتش مثل اینکه بخواهد جایی را نیشگون بگیرد ، يك نیشگون تنباکو خوراکی از توی آن بیرون آورد و گذاشت زیر لب پاشیش و قوطی را گذاشت جلوش رو زمین بعد با کیف لب و لوجه اش را جمع کرد و تف لزج زردی با فشار از گوشه لبش پراند رو عدل های پنبه . بعد دست کرد تو جیش و يك مشت شاه بلوط در آورد و ریخت جلوش . آنوقت انبر را برداشت و آتش ها را بهم زد . عباس از صدای بهم خوردن آتش چرتش درید چشمانش را باز کرد . از دیدن بلوط ها اخمش رفت تو هم و با صدای خفه بی حالتی گفت :

« اینا دیگه چیه میخوری ؟ یسی خودمان کم نیس که بلوط هم بخوریم . قربون دسات آتیشارو و بلون نکن که بسکه فوت کردم کور شدم . »
 اکبر تنباکوی توی دهنش را آهسته و با لذت مک میزد و آتش را قورت میداد . بوی ترشال پهن

چرا درها توفانی شده بود

مانند آن تو سر و کله‌اش دویده بود. مزه دیش و برنده‌اش را تو دهنش مزه مزه میکرد.

باز عباس وافور را از کنار منقل برداشت. همانطور که سرگرم چسباندن بست بود گفت:

« آدم از کار این آدم سردر نیاره. نمیدونم چش بود که دائم میخواست بره بوشهر. بگو آخه پسر واجب بود که ماشین مردهو تو بیابون زیر برف و بارون بذاری پای پیاده بزنی بمشله بری بوشهر؟ تو که دو روز صب کرده بودی فردا هم صب میکردی آفتاب میشد زنجیر میسیم رد میشدیم. این بی چیز نبود. به چیزیش بود. حواس راس و درسی نداشت مته دله و دیوونه ها شده بود. دیدی چه جوری چمدونش رو برداشت با خودش برد؟ گمونم هر چه بود تو همین چمدونش بود. تو چی گمون میکنی؟ »

اکبر با دلچرکی و اخم و لبهای بهم کشیده، گفت:

« هیچکه مثل من این کهزاد را نمیشناسه. من

چرا دریا توفانی شده بود

دیگه کهنش کردم . خدا سر شاهده اگه هفت پر کنه
 هند بگردی آدم از این ناتوتر و نارو زن نریدانمیکنی .
 تو او را خوب نمیشناسیش . این همون آدمی بود که
 سه سال یاغی دولت بود تفنگک امنیه رو ورداشت و
 زد به کوه و کمر . هر چی کردن نتونستن بگیرنش .
 بعد که بقول خودش دلش از نوکوه و کمر سررفت ،
 اومد تو آبادی دله دزی . رئیس قشون برازگون
 گرفتش بستش به نخل و تو آفتابه خاك ریخت بس به
 تخمش . میخواست بکشتش . اما نمیدونم کهزاد
 چجوری زیر سیلش چرب کرد و ول شد . اینجوری
 نبینش . حالا به حساب پشماش ریخته . این آدم دزیها
 کرده ، آدماکشته . برای شوفا دیگه آبرو ننوشته .
 گمون میکنی تو چمدونش چه بود ؟ منکه ازش
 نمیرسم . تریاک بود . قاشق تریاک میکنه . حالا
 فهمیدی ؟

سیاه خیره و اخمو به فنبه چراغ بادی نگاه
 میکرد . به دود فنبه که گاهی صاف و راست و گاهی

هرا درها توفانی شده بود

لرزان و پخش هوا میرفت نگاه میکرد . از حرفهای آندو تا خوشش نمیآمد . دلش میخواست صبح بشود باز همه شان بروند زیر ماشین گل رویی کنند و تمامش از ماشین حرف بزنند اما از کهزاد بد نگویند . از اکبر بیشتر دلخور بود .

عباس لبهایش را به پستانک وافور چسبانده بود و آنرا مک میزد ، اما دود بیرون نمیداد . هولکی و پر اشتها مک میزد . تمام نیرویش را برای مکیدن بکار میبرد . گوئی بیرون زندگی ایستاده بود و زندگی را چکه چکه از توی نی می مکید . از حرفهای اکبر تعجب نکرد . سخنان او میرفت تو گوشش و در آنجا پخش میشد و همانجا گم میشد . فکرش پیش کار خودش بود . در زندگی تنها يك چیز برایش جدی بود و معنی داشت : تریاك بکشد و گیج بشود . همین . لب هایش مثل بادکنک پر و خالی میشد . با حوصله تمام ، مانند اینکه بست اولش باشد گل آتش را چند بار روی حقه مالید و سرش را بالا کرد . آن چرا دریا توفانی شده بود

وقت لوله بی رمق دود از میان لبهایش بیرون داد .
 دود را با گرفته گیری و گداگری ، مثل اینکه به زور
 بخواهد چیز پر بهائی را از خودش جدا کند ، به هوا
 فرستاد . بعد نگاه گنگی به شو فری که تنها کوتودهنش
 بود کرد . گوئی او را تازه دیده بود بعد به او گفت :
 « نگو که با خودش تریاک داشت و بروز نمیداده »

اکبر باز هم روی عدلهای پنبه تف کرد و گفت :
 « حالا به وخت نمیخواه تو روش بیاری .
 مردکیه خیلی زبون نفهمیه . من نمیخوام دهن بدهنش
 بدم . دیدی از شیراز تا اینجا من همش ده کلمه حرف
 باهاش نزدم . این همیشه با خودش از شیراز و آباده
 تریاک میاره بوشهر . تو بوشهر عربای کویتی و بحرینی
 ازش میخرن یا بهش لیره میدن یا رنگ . همونجور که
 رنگ پیش ما قیمت داره تریاکم پیش اونا قیمت
 داره . تو عربسون واسیه به نخودش جون میدن . اما
 ما نمیتونیم . او ازش میاد . همه گمرکچیا و قاچاق -
 چیارو میشناسه و پاش بیفته براشون هفت تیرهم میکشه .

چرا دریا توفانی شده بود

اما به وقت خیال نکنی من حسودیشو میکنم . من
 دلم واسش میسوزد . او آدم نیس . به همین سوز
 سلمون اگه من آدم حسابش کنم . دیدی از شیراز تا
 اینجا همکلامش نشدم .

اکبر برزخ شده بود . دیگر حرف نزد . عباس
 چشمش به شعله آبی رنگی بود که لای گل‌های آتش
 زبانه میکشید . از آن زبانه ها خوشش میآمد و برای
 زنده ماندنش از آنها سوخت میگرفت . پیش خودش
 فکر میکرد :

« من از همه بی دس و پاترم . هر وقت به سیر
 تریاک باهام بود گیرمفتش افتادم . اما حالا خودمونیم ،
 تو اون کون و پیزی را داری که شش فرسخ تو گل و
 شل راه بیفتی چمدون تریاکو کول بکشی از جلو امنیه
 رد کنی ؟ هر کی خربزه میخوره ، قربون ، بساید
 پای لرزشم بشینه ، سپس با صدای سنگین خواب
 آلودش مثل اینکه ریگ زیر زبانش باشد بلند گفت :
 « نه جونم عقم خوب چیزیه . اگه کهزاد تریاک داشت

چرا دریا توفانی شده بود

با ماشین بهتر می‌تونس ردش کنه . اگه برج مقوم بگیریش بیچاره‌اش میکنن .

سیاه ذوق زده خودش را جمع کرد و خنده خنده گفت :

« قربونت برم، کهزاد از اون هفت خطای آتیش پاره‌ایه که انگشت کون قلاغ میکنه که جارچی خداهش میگن . خیال کردی اونقده هالوه که از جلو برج رد بشه . لا کردار منه گورکن میمونه . هزار راه و بی راهه بلده . از اون گذشته مگه کهزاد از امنیه میترسه ؟ میگن دز که بدز میرسه تیرو از چله کمون ورمیداره . »
اکبر با نیش و زخم زبان نگذاشت سیاه حرفش را بزند ، تو حرفش دوید و با خشم گفت :

« لابد خبر نداری همین کهزاد خانی که انگشت کون قلاغ میکنه حالا کارش به جاکشی کشیده . »
بعد تف بزرگی روی عدلها انداخت و گفت :

« بله . مرجون کلایه . قرمساقی سرش گذوشته رفته . دیگه نمیخواود اسمشو نوآدما بیاری . آبروهرچه

چرا درها توفانی شده بود

شوفره برده . هیشکی رو دیدی بنا این آبرو ریزی
 مترس بشونه ؟ این زیور فسائی چه گهیه که آدم واسش
 اینکارا رو بکنه . اینجور اسیرش بشه و اینجور خودشو
 خرابش بکنه . حتم چی خورش کردن . مغز خر
 بخوردش دادن . و الا آدم عاقل اینکارا رو نمیکنه.
 مرد که هوش تو سرش نیس . »

سیاه اخموجلوش نگاه میکرد . به صورت اکبر
 نگاه نمیکرد . چشمانش مثل شاهی سفید تو صورتش
 برق میزد . به او مربوط نبود کهزاد آدم شری بود . اما
 لوطی بود .

بعد سرش را انداخت زیر و جوئیده جوئیده ،
 گوئی با دیگری بود و نه با اکبر ، گفت :
 « هر دلی به نگاری میپسنده . همه مترس میگیرن .
 هر کی رو که نگاه کنی به نم کرده ای واسیه خودش داره .
 اینکه عیب نشد . من بدی ازش ندیدم ، لوطیه . »

اکبر تحقیر آمیز صدایش را بلندتر کرده و گفت :
 « حالانوهم لنگه کفش اوشدی وازش بالا داری

، چرا دریا توفالی شده بود

میکنی؟ نمبگم مترس نگیره ، میگم زیور قابل این
 دسک و دمبک هانیس . حالا آب توبه ریختی رو سرش
 نشوندیش سرت بخوره؛ درست بگیر افسار بزنی سرش
 که مرجون هر ساعت نبردش ددر . نه اینکه بدیش دس
 مرجون خودت بری سفر که تا پاتو از بوشهر گذوبشتی
 بیرون مرجون هر چی جاشو و ماهیگیره بیاره بکشه
 روش ، اونوخت تازه مته ریگم پول خرجش کنی . «
 بعد خنده نیشداری کرد و گفت :

« اینکه دیگه واسه مامانش مترس نمیشه . »
 سیاه خلقت تنگ بود . خف بود . دلش میخواست
 پاشود برود جلو ماشینش روصندلی شو فر بخوابد .
 نمیخواست دهن بدهن اکبر بگذارد . چه فایده داشت .
 اکبر وقتی با آدم پيله میکرد دست بردار نبود . داشت
 خودش را جمع میکرد که پاشود برود . اکبر دو باره با
 زهر خند گفت :

« سیاه خان میدونی کهزاد به سید ممدلی درسی
 چه گفته ؟ گفته بچه تو دل زیور مال منه ، یعنی مسال
 چرا دربا توفانی شده بود

کهزاده. حالا بیا و کلامونو قاضی کنیم اگه مغز خر
به خوردش نداده بودن میومد به همچی حرفی بزنه که
بگه بچه تو دل زیور مال منه و بخواد براش سجل
بگیره؟ این آدم غیرت داره؟ سپس پیروز مندانه
بلند خندید و گفت: «حالا تو اگه گفتی بچه تو دل
زیور مال کیه؟»

آنگاه انگشت کرد زیر لبش و تنباکوهای خیس
خورده میکیده شده را با بی‌اعتنائی بیرون آورد ریخت
بغل دستش و بعد تف کرد و باز گفت:

«نمیدونی مال کیه؟ حالا واست میگم، من
میدونم مال کیه. ننه یکی بابا هزارتا! تمام جاشوا و
ماهگیرا و شوفرا و مزوری های «جبری» و «ظلم آباد»
جمع شدن و این بچه رو تو دل زیور انداختن. با تمام
عربای جزیره. هر بند انگشتشو یکی ساخته. هر دونه
موی سرشو یکی ساخته. منم توش شریکم.»
بعد چشمانش را انداخت تو صورت سیاه و با
صدای گزنده‌ای گفت:

چرا دریا توفانی شده بود

« سیاخان تو چطور؟ نوتوش دس نداری؟ مرگت
 ما بیا راستشو بگو. خب حالا اگه بچه‌هه سیاه درییاد
 تو چی جواب کهزاد میدی؟ نه! نه! شوخی میکنم تو
 تقصیر نداری. بتوجه. هزار تا سیاه پیش زیور رفتن.
 جزیره‌ای ما همشون سیاهن. توجه گناهی داری؟ اما
 میخوام این رو بدونم، بازم زن صفت بر اش سجل
 میگیره؟ اگه سیاه درییاد بازم واسش سجل میگیره؟
 عباس نوششدانگ چرت بود. از خنده‌های بلند
 اکبر و سر و صدائی که راه انداخته بود تکان نخورده
 بود. لب پسائیش آویزان بود و رشته دندانهای
 ساختگیش از زیر آن پیدا بود. پشت چشمهاش نازک
 و قلبه بود. گوئی دو تا بالشتک مار تو صورتش، زیر
 ابروهاش چسبیده بود و خونش را میمکید. بینی تیر
 کشیده باریکش رو لبهاش افتاده بود و پره‌هایش تکان
 میخورد. خودش مثل فانوس چین خورده بود.
 سیاه خونش خونش رامیخورد. دلش میخواست
 گلوی اکبر را بجود. دلش میخواست برود جلو
 چرا درها توفانی شده بود

ماشینش رو صندلی شو فر بخوابد . اما باز همانجا نشسته بود . يك چیزی بود که او را آنجا گرفته بود . جلو ماشینش سرد بود . شیشه بغل دستش شکسته بود و باران میخورد . اینجا گرم بود . روپنبه ها نرم بود . جادارتر بود . میخواست همانجا بخوابد . اینجا میتوانست لنگ‌هایش را دراز کند . ماشین مال عباس بود ، نه مال اکبر . دو دلش از میان رفت خودش را با تمام سنگینی روی پنبه ها فشار داد . میخواست بخوابد . کنار منقل لم داد . بعد طاقباز خوابید و پالتو لجنش را رویش کشید . سر و سینه و ساق پایش از زیر پالتو بیرون بود .

دیگر کسی چیزی نمیگفت . مثل اینکه کامیون زیر باران ریگ دفن شده بود . گرمب گرمب رو چادرش صدا میکرد . سیاه رفت تو خیال زیور . خیلی تو دلش خالی شده بود . اگر بچه تو دل زیور سیاه از آب دریابد تکلیف او چیست ؟ او هم پیش زیور رفته بود . فکر میکرد کی بود . آنوقت کهزاد همه را چرا دریا توفانی شده بود

ول میکرد بیخ گلوی او را میگرفت و خفه اش میکرد .
 کهزاد شربود . بادش بود که آخرین دفعه ای که رفته
 بود پیش زیور شکم زیور صاف و کوچک بود . اما حالا
 شکمش پیش بود . چند ماه بود که پیش زیور نرفته بود ؟
 نه ماه . خیلی خوب ، نه ماه و چند روز ؟ هیچ یادش
 نمیامد اما نه ماه کمتر بود . چرا زیور چیزی نگفته
 بود . به او مربوط نبود که زن چند وقته میزاید . اما
 حالا اگر بچه زیور سیاه میشد به او مربوط بود . بچه ای
 که پوست تنش مثل مرکب پر طاوسی براق باشد و
 موهای سرش مثل موهای بره تو دلی رو سرش چسبیده
 باشد مال بابای سیاه است . این را دیگر همه کس
 میدانند . اما اکبر گفته بود هر بند انگشتش را یکی
 ساخته . هر تاری از موهای سرش را یکی ساخته .
 آنوقت بچه تو دل زیور مال اوست یا مال جزیره ایها .
 آتشی شده بود . گلویش خشک شده بود و درد میکرد .
 گوئی یکی بیخ گلویش را گرفته بود و زور میداد .
 به زور کوشش کرد که کمی نف قورت بدهد ، اما

چرا دریا توفانی شده بود

دهنش خشك بود . ترس و بیزاری و زبونی ازتوسرش
 بیرون می‌پرید . خیره به سقف کامیون نگاه میکرد .
 نوی چادر خیس شده بود و چکه های درشت آب
 ردیف هم ، مثل تیره پشت آدم ، تو سقف آن لیز
 میخورد و تونور چراغ بازی میکرد . بعد پیش خودش
 فکر کرد : « شاید بچه سفید دریاد . خدایا بحق گلوی
 تیر خورده علی اصغر حسین که بچه تو دل زیور سفید
 بشه . »

اما اکبر ول کن نبود . تازه شکار خودش را پیدا
 کرده بود . میخواست بیچاره اش کند . يك خوراك
 تنباکوی دیگر زیر لبش گذاشت و با صدای آزار -
 دهنده ای گفت :

« اما خوشم میاد که مرجون تاملتونه میدوشدش .
 هرچی کهزاد کلاه کلاه می کنه میبره میریزه تو دس
 مرجون که به خیال خودش خرج زیور بکنه . هرچه
 قاچاق میکنه و از هر جا که حلال حروم میکنه میده واسیه
 زلف بار . »

چرا درها توفانی شده بود

سپس لبهایش را باکیف بهم فشار داد و کمی نف با فشار زور داد تو تنباکوی زیر لبش. بعد آنرا دوباره پس مکید و بویش را تو سرو کله اش ول داد. کمی از تفش را خورد و باقی را بشکل آب لزجی که زرد بود رو عدلهای پنبه افشاند. آنوقت دنبال حرفش را گرفت :

« سیاه خان تو چند سال زیورو میشناسیش ؟ از وختیکه تو خونیه « باسیدونی « نشن دیگه ؟ فایده نداره . تو باید زیورو از اونو وختیکه من دیدمش میدیدیش . اون وختا زیور زیور بود . حالا پوست و استخون شده . چار پنج سال پیش به وکیل باشی امنیه ای بود اسمش میر آقا بود . این زیورو که میبینیش از فسا ورداشتش آوردش دشتسون که بفروشدش به عربای مسقطی . اما خود میر آقا پیش پیش کارش رو خراب کرد و سوراخش کرد . واسیه همین بود که عربا نخریدنش . اونا کارشون خریدن دختره . بیوه نمیخرن . چه درد سرت بدم ، زیور تو دست میر آقا انگشتر باشد و واسیه خودش می پلکید . بعد دس به دس گشت . اول چرا درها توفانی شده بود

رئیس امنیه دشتی خدمتش رسید . بعد همین مرجون با میرآقارفتق جون جونی بود . برای اینکه میرآقا هرچه قاچاق میآورد بوشهر بدست همین مرجون تو بازار آبشون میکرد . تو مرجون را خوب نمیشناسیش . از اون زنهایه که سوارو پیاده میکنه . خلاصه میرآقائی مأموریت بندرلنگه پیدا میکنه . و ختیکه میخواست با مرجون حساب کتابشو صاف کنه این زیور رو کشید رو حسابش و فروختش به مرجون پنجاه تومن و خودش برداشتش بردش ساخلو اجیرنومه ازش گرفت به اسم مرجون که آب نخوره بی اجازه مرجون . مرجونم یواشکی چند ماهی تو خونیه خودش تو محله بهبهونی روش کار کرد . اما اون وخت مخصوص بچه تاجرا و گمرگچیا بود . تازد و زیور عاشق میرمهنا شد و تریاک خورد و گندش که بالا اومد مرجون فرستادش آبادان تو دو ب ، و به صفیة عرب دو ساله اجارش داد . من دفة اول تو دو ب ، آبادان دیدمش . الحق که تیکه ای بود ،

چرا دریا توفانی شده بود

سپاه اکنون دیگر صدای اکبر را از خیلی دور
 میشنید . مثل اینکه صداها بال در آورده بودند و مثل
 خفاش تو سرو صورتش میخوردند و فرار میکردند .
 سبک شده بود . گوئی داشت تو هوا میرید . دهنش باز
 بود و تند تند نفس میکشید . چشمانش هم بود و آهسته
 خور خور میکرد .

• • •

وقتیکه کهزاد رسید بوشهر نصف شب گذشته بود .
 باران مانند تسمه توگرده اش پائین میامد . لند لند کش-
 دار و دندان غرچه های رعد از تو هوا بیرون نمیرفت .
 هوا دوده ای بود . رعد چنان تو دل خالی کن بود که
 گوئی زیر گوش آدم میترکید . رشته های کلفت و
 پیوسته باران مانند سیم های پولادین اریب از آسمان به
 زمین کشیده شده بود . توفان دل و روده دریا را زیر
 و رو کرده بود . موجهای گنده پر کف ، مانند کوه
 از دریا برمیخاست و به دیوار بلند ساحل میخورد و
 تو خیابان ولو میشد .

چرا دریا توفانی شده بود

کهزاد از خم آب انبار قوام پیچید و نزدیک
 کنسولگری انگلیس رسید . يك چمدان كوچك خيس
 گل آلود تودستش بود . سرش را انداخته بود پائين جلو
 پایش نگاه میکرد . سر و رویش خيس و لجن مال شده
 بود . رختهايش گلی بود . خيس خيس بود . هردو پایش
 برهنه بود . توی لاله های گوشش و گردنش لجن
 نشسته بود . شل و لجن و باران تو سرش خيس خورده
 بود . مثل اینکه لجن از سرش گذشته بود .

برابر کنسولگری که رسید دلش تند و تند زد .
 آهسته . تو تاریکی بخودش گفت « رسیدم » بعد خندید .
 آن وقت سرش را بالا کرد و به بیرق « کوتی » نگاه
 کرد . دگل بیرق خیلی بلند بود . باران خورد تو صورتش
 و آب رفت تو چشمانش . زود سرش را انداخت
 پائين . اما در همان نگاه کوتاه و بریده فانوس های
 سرخ دریائی را تو کمرکش بیرق دیده بود . دوتا فانوس
 مسی یغور بالای فرمن دگل بیرق جا داشت . نور
 فانوس ها سرخ بود . رنگ خون نازه بود . کهزاد
 چرا دریا توفانی شده بود

از دیدن فانوس ها دلش خوش شد. از این چراغ ها تا
 خانه زیور راهی نبود. پیش خودش خیال میکرد :
 «بیز اینا وختیکه بالای دگل هسن چقده کوچکن
 وختیکه میارنشون پائین نفتشون کنن هر یکیشون قد به
 بچه هفت هشت سالن . حالا مته آتش سیگار میمونن .
 نه ، از اینجا مته آتش سیگار نمیمونن . از تودریا ، از تو
 « غاوی » مته آتش سیگار میمونن . مگه بادت رفته
 وختیکه از بصره میومدی شب بود اینا مته آتش سیگار
 میموندن وختیکه میارنشون پائین قد به بچه هفت هشت
 سالن . حالا دیگه حتم زائیده . شنبه و یکشنبه بیاد
 میخورد . دو روز تو مشیله خورا بیدم ، شد چن روز ؟
 نمی دونم . حالا حتم زائیده. میریم شیراز . با بچم
 میریم شیراز . بچه خود من که مته به دونه گردو
 انداختم تو دل زیور . مرجونم میریمش شیراز . بی او
 مزه نداره . باید بیاد شیراز با من تا اونجا سر به نیسش
 کنم . بکجوری سرش بکنم زیر آب و گم و گورش
 کنم که خودش بگه آفرین . حالا دیگه وختشه . دیگه
 چرا دریا توفانی شده بود

زیور جاکش نمیخواد . خیلی آسونه . میشه سنگ
کشش کرد ، مته آب خوردن . من با این زن صاف
نیمم . باز آهسته و از خود راضی خندید .

برق کج و کوله‌ای تو آسمان بالای دریا رقصید.
همه جا روشن شد . موجهای دریا مثل قیر آب شده در
کش و قوس بود . جابهای باران روی کف زمین
جوش میخورد . رو دریا کشتی نبود بلم‌های خالی که
کنار دریا بسته بودند مثل پوست گردو رو آب بالا و
پائین میرفتند . بوی خزه‌های ترشیده دریائی تو هوا
پر بود . میان دریا فانوسهای شناور دریائی باموجها
زیر و رو میشدند و با نور سرخشان سو سو میزدند .

فکر از تو سر کهزاد نمی‌برید :

« بچه خودمنه . زیور خودش گفته به‌ساله کسی
پیشش نرفته ، به‌ساله بامنه . من بچه‌رو خودم مته گردو
انداختم تودلش . زیور بمن دروغ نمیگه . قربونش برم ،
هر وقت دس میزارم رودلش زیر دسم نکون میخوره .
رگبار تند تر شده بود . رگه‌هایش مثل ترکه میسوزاند .

چرا دریا توفانی شده بود

و تندبا شتاب راه میرفت . زیر چهار طاقی « امیریه »
 ایستاد . چمدانش را گذاشت رو سکو . چشمش به دریا
 بود . از صدای رعد چهار طاقی امیریه میلرزید . بعد
 برگشت نزدیک ناودانی که مثل دم اسب آب ازش
 میریخت و دستش را گرفت زیر آن و آب زد بصورتش .
 مزه شور لجن باتلاق رفت تو دهنش . ته ریش سنباده
 ایش زیر دستش مثل خارشتر بود . با خودش گفت :
 « اگه اینجوری ببیندم زهره ترك میشه . کاشکی

مرجون زهره ترك بشه . نوبت او هم میرسه . »
 ته دلش خوش بود . خستگی آنهمه راه رفتن از
 یادش رفته بود . رسیده بود . نزدیک بود . میرفت زیور
 رامیگرفت تو بغلش و روچشماش ماچ میکرد و دماغش
 را میگذاشت تو گودی گردن او و آنجا را بومیکشید و
 نرمه گوشش را لیس میزد و بو اش زیر گوشش میگفت
 « بوای بوام » و تو گوشش آواز میخواند و او هم
 جوابش میداد و بغلش میخواست و مثل عروسك بلندش
 میکرد میگذاشتش رو خودش و دراز میخوابانیدش

چرا دریا توفانی شده بود

روی خودش و با دست روی پشتش میمالید و با دست روی گودی پشتش میمالید و میآورد روی قلبه - های سرینش و با آنجاش بازی میکرد و بعد او زودتر میشد و خودش دیرتر میشد . همیشه همین جور بود . روپاهاش بند نبود . روی زمین میجهید . دنیایش زیور بود و چشمش به درکوچه سیاه چرکین خانه اودوخته بود و آنجا بهشتش بود .

• • •

مرجان با صورت خفه خواب زده‌اش درکوچه را روی اوبازکرد و فانوس بادی را گرفت تو صورتش . از دیدن او یکه خورد . از کهزاد ترسید . هیکل گنده و زمخت و خرسکی کهزاد مثل بابو آمد تو . نگاهی به مرجان انداخت و تندی رویش را برگرداند .

باد سوزنده سردی تو پهلو و پشت مرجان خلید و گوشت تن او را لرزاند . صورتش سبز و پف آلود بود . چشمانه ریزی داشت . صورتش رنگ سفال بود . مثل اینکه روکوزه آبخوری با ذغال چشم و ابرو کشیده چرا دریا توفانی شده بود

بودند . تاکهزاد را دید هولکی گفت :

« کجا بیدی که ایجوری ترتیس شدی ؟ خدا
مرگم بده . چت شده ؟ سی چه ایقده دیر اومدی ؟
زبون بسیه دختر کوبسکی نوم تو برد سرزبونش مین در
آورد . وختی ری خشت بیدعوضی که نوم دوازه ایوم
بگه همش نوم تو تودهنش بید . « بعد يك خنده قبا -
سوختگی تو صورتش ول شد و با چاپلوسی گفت :
« برو بالا تو بالاخونه تو بغل زیور گرم بشو .
اما کاری نکنی ها . « و پوزخند زد و نگاهش به چمدان
تو دست کهزاد بود .

کهزاد هیچ محلش نگذاشت . با شتاب از پلکان
بالا رفت . پیش خودش میگفت :

« پیره کفتار حالا ایجور حرف بزن . همچی بیرمت
شیراز سر تو زیر آب کنم که تو جهنم سر در بیاری . خودم
از بالای «بو کوهی» هلت میدم میندازمت تو دره تاسگ
بخوردت . زیور دیگه جاکش نمیخواد . دیگه نوم
شد . «

چرا دریا توفانی شده بود

آهسته در اتاق را هل داد و رفت تو . تو اتاق
 يك چراغ پایه بلور نمره هفت ، نیم کش میسوخت .
 اتاق تنها همین يك در داشت و دو تا پنجره به كوچه
 رو به دریا . دیوارها وطاقچه ها لخت و عور بود . نور
 چرك چراغ اتاق را برنگ شکر سرخ در آورده بود .
 بوی تند دود پهن تو هوای اتاق ول بود . بالای اتاق
 رختخوابی پهن بود و برآمدگی هیکل باریك لاغری از
 زیرلحاف بی رنگی نمایان بود . لحاف روسرش نبود .
 روی پیشانیش دستمال سفیدی بسته بود .

کهازاد دم در ایستاد چمدان را گذاشت زمین .
 پالتوش را کند . شلوارش را هم کند و گذاشت دم در .
 سردش بود . تمام پوست تنش خیس بود . زیرشلوارش
 خیس بود . بعد چمدان را برداشت و با تك پا به
 رختخواب نزدیک شد . آهسته و با احتیاط سر کشید و
 تو صورت زیورنگاه کرد . ازو خوشش آمد . صورتش
 جمع و جورتر شده بود . نمك صورتش زیاد شده بود
 و شور شده بود . تنش لرزید . تومهره پشتش پیچ نشست .
 چرا دریا توفانی شده بود

خواست فوراً برود زیر لحافش . رفت نزدیک طاقچه
و چراغ را بالا کشید . نور نارنجی گرد گرفته‌ای روی
اتاق نشست . پشتش به چراغ بود و سایه گنده‌اش رو
رختخواب افتاده بود .

برگشت باز بصورت زیور نگاه کرد . سر زن
میان بالش آمده‌ای رنگی فرو رفته بود . روش به سقف
اتاق بود . رنگ صورتش عوض شده بود . ناسیده
شده بود . رنگ گندم برشته بود . چشمانش هم بود .
لبانش قلنبه و بهم چسبیده بود . مثل اینکه چیز ترشی
چشیده بود و داشت اخمش را مزه مزه میکرد . موهایش
سیاه سیاه بود ، رنگ پر کلاغ زاغی .

کهزاد ناگهان متوجه شکمش شد . شکم او
کوچک شده بود . مثل اول‌هاش بود . نه مثل چند روز
پیش که تو دست و پاش افتاده بود . اما بچه کجا بود .
پهلویش که نبود .

بچه پهلوی رختخواب هم نبود . تنها يك سيخ
کباب زنگ زده و يك کاسه کاجی رو زمین بود . يك

چرا دریا توفانی شده بود

نقش صلیب هم با نیل رو دیوار کشیده شده بود .
 دلش ریخت پائین . بچه آنجا نبود . گلویش
 خشک شد و درد گرفت . دماغش سوخت . بیخ زبانش
 تلخ شد . انگار يك حب تریاك تو دهنش افتاده بود .
 سرش داغ شده بود و بیخ موهایش میسوخت . می -
 خواست گریه کند .

هراسان خم شد و با خشونت و بی ملاحظه ،
 لحاف را از روی سینه زیور پس زد . بگمبانش بچه
 آنجاست . بچه آنجا هم نبود . دو قلم بازوی لاغر و
 باریك از گوشت این طرف و آن طرف بالشی افتاده
 بود . این زیور بود .

از تکان خوردن لحاف سروکله زن جان گرفت
 و يك جفت چشم درشت ماشی ترس خورده به صورت
 کهزاد دوخته شد . لبانش بسته بود . لبانش درشت و
 برآمده و سیاه بود ، شکل گیلاس خراسان بود .
 چشمانش دریده بود . و سفیدیش تو نور مرده اتاق
 میدرخشید

چرا دریا توفانی شده بود

اما همانوقت این صورتك بی آنكه داغمة لب -
 هایش از هم باز بشود دگرگون شد و گونه هایش و
 پره های بینیش و پیشانیش و چشمانش و چال های
 گوشه لبش و چاه چانه اش از هم باز شد و يك مشت
 خنده تو صورتش پاشیده شد ؛ مثل نیمه سیب ترشی که
 گردی نمك رویش پاشیده باشند . بعد داغمة لبانش
 شکافته شد و لبها بزور از هم باز شدند و صدای خلط
 گرفته ای از تو گلوش بیرون آمد :

« تو کی اومدی ؟ »

کهازاد با همان خشم و دستپاچگی رو زیور خم
 شد و با چشمان دریده اش پرسید :

« بچه کو ؟ »

زیور ازش ترسید . کهازاد هنوز خیس بود .
 موهای بهم چسبیده و روغنیش تو پیشانیش ریخته بود .
 صورتش حالت نقاشی خشن و زمختی را داشت که
 نقاش از رو سر دلگیری و پسی طرحش را ریخته بود
 و هنوز خودش نمیدانست چه از آب درخواهد آمد .

چرا دربا توفانی شده بود

زیور نکانی خورد که پا شود . کوفته و خرد بود .
 درد داشت . کمر و پائین تنه اش درد میکرد . تویش زق
 زق میکرد . گوئی وزنه ای سنگین به کمرش بسته بودند .
 از آن وقتی که آستن بود سنگین تر بود . آنوقت درد
 نداشت . از تکان خوردن خودش بدش آمد . دوباره
 خودش را ول کرد رو تشك و نیروئی را که برای بلند
 کردن خودش بکار انداخته بود از خودش راند و بیحال
 افتاد . بعد با ناله پرسید :

«تو که بنددلمو پاره کردی . مگه مرجون بهت نگفت ؟
 اینجا صدای دریا میومد ، نه گفت بچه تو اتاق پائین
 باشه بی سرو صداتره . بردش اونجا . تم از تب انگار
 کوره میسوزه . کاشکی خدا جونم میگرفت آسودم میکرد .
 بین چجوری میاد بالای سرم . مته حرمله .»

کهزاد دلش سوخت . اما راحت شد . گل بگلش
 شکفت . هرچه نگرانی داشت ازش گریخت . اما باز
 با خشونت گفت :

«مرجون که خورده به بچی من دس زده . همین

چرا دریا توفانی شده بود

حالا میرم میارمش بالا .

زیور با ضعف و زبونی گفت :

« تو را بخدا بدار به درد خودم بمیرم . چرا سر
بسرم میداری ؟ خیال نکن ؛ من از تو بیشتر تو فکرم .
خودمم اینجا با این سر و صدای تیفون و دریا نمی -
تونم بمنونم . اما نمی‌تونم از جام پاشم . پهنرده حالم
جا بیاد میریم پائین . این عوض چش روشنیته که مه
حارث اومدی روسرم ؟ »

کهزاد نشست پهلوی رختخواب و خم شد رو
چشم زیور را ماساژ کرد . بعد زود سرش را بلند کرد
و پرسید .

« چه ؟ »

زیور از بالای چشم به او نگاه میکرد . خسته
و کوفته بود . اما با ناز و ذوق و لبخند گفت :
« به پسر کاکل زری شکل شکل خودت . همو -
جور با چشای فنجونی و ابرو پیوس . تو صورت
کهزاد خیره شده بود و از زیر به او نگاه میکرد و می -

چرا دریا توفانی شده بود

خندید . قوس باریکی از بالای مردمک های ماشی
چشمش زیر پلك های بالایش پنهان بود .
کهزاد دیگر آرزوئی به جهان نداشت . هیچ
چیز نمیخواست . چشم ها و بینش میسوخت . زیر
بناگوشش سوزن سوزنی میشد . میخواست بخندد .
میخواست بگرید . از هم باز شده بود . سبك شده
بود . سرانجام نیشش وا شد و خنده شل و ول لوسی
تو صورتش دوید . گوئی فوراً به یادش آمد که چه
باید بکند .

چمدان را چسبید و درش را باز کرد و از توش
يك بقیچه قلمکار در آورد . لای بقیچه را پس زد .
رو همه چیزهای توی چمدان ، يك قلز بند چیت
گل گلی بود . کهزاد آنرا گرفت تو دستهای گنده اش
و ناش را باز کرد . آنوقت با هر دو دست گرفتنش
جلو صورت خودش و تکان تکانش داد . از بالای
قلزبند چشمانش مانند مهره های شیشه ای تو صورتش
برق میزد ، و همان خنده شل و ول لوس تو چشمانش
چرا دریا توفانی شده بود

گیر کرده بود .

زیور سرش را روبالش پله کرد و به قلزبند نگاه کرد . چهرهٔ بیم خورده‌ای داشت . تلخ و دردناک بود . پوست صورتش مانند پوست تمبک کش آمده بود . زیرچشمانش می‌پرید و درد آشکاری زیر پوست صورتش دویده بود . اما باز هم چشم براه درد تازه‌ای بود . چهرهٔ بچه‌ای را داشت که می‌خواستند بش آمپول بزنند و سوزنش را جلوش می‌جوشاندند و قیافه‌اش پیشواز درد رفته بود . اما از دیدن قلزبند خندید . خیلی ذوق کرد . او چشمان کهزاد را نمیدید . از زیر قلزبند چانه و دهن او را اریب و شکسته میدید . اما همین قیافه اریب و شکسته برای او خود کهزاد بود .

کهزاد قلزبند را گذاشت کنار و باز از تو بچه بک پیراهن بچهٔ اطلس لیمونی رنک پریده‌ای درآورد و با دو دست آستین‌هایش را گرفت و به زیور نشان داد . تو هوا تکانش میداد . بعد بک کلاه مخمل بنفش

چرا درها توفانی شده بود

زمخت از لای بقچه درآورد و به او نشان داد . دور
کلاه گلابتون دوزی شده بود .

زیور ابروهایش را بالا برد و خودش را لوس
کرد و گفت :

« تو هیچ تو فکر من نیسی . ایفدی دیر اومدی
که چه ؟ شیراز پیش زنای شیرازی بودی ؟ حقا که کمتر
چاهی آخرش جاش تو چاهه . »

کهنزاد باز خم شد و لبش را گذاشت گوشه لب
زیور و مثل شیشه بادکش هوای آنجا را مکید . بعد
سرش را آورد پائین تر تو گودی گردنش و همانجا شل
شد . همانجا درازکش کرد و سرش را گذاشت رو
بالش پهلو سر زیور و خوابید بیرون لحاف . تنش رو
نمد کف اتاق ولو شده بود .

فتیله چراغ پائین رفته بود و مثل آدمی که چانه
می انداخت چند تا جرعه زهرتوی مردنی ازش بیرون
زد و پک پک کرد و مرد .

کهنزاد زیر گوش زیور میگفت :

چرا دریا توفانی شده بود

« جون دل ، دلت میاد به من این حرفا بزنی ؟
 زن شیرازی سگ کیه ؟ به مو گندیدیه ناز تورو نمیدم
 صد تا زن شیرازی بسونم . تموم دنیا رو به به لنگه
 کفش کهنه تو نمیدم . »

نه دلش شور میزد. داغی تن زیور میسوزاندش.
 دوباره دنباله حرفش را گرفت :

« بوای بوام چه تب تندی داری . الهی که تب
 بیاد تو جون من . من غیر تو کی رو دارم ؟ اگه برای خاطر
 تو نبود من این موقع شب شش فرسخ راه میومدم که
 تو لجنای مشیله گیر کنم ؟ میخواسم زودتر پیام رختک-
 های تورو بیارم . من لامسب اگه برای خاطر تو نبود
 چرا میومدم تو این جاده خراب شده جونم بذارم کف
 دسم ؟ میرفتم جاده صالح آباد - جاده مته کف دس ،
 پول مته ریگت بیابون - به ده تنی قسطی میخریدم منت
 ارباب جاکش روهم نمی کشیدم . حالا عوضی که بهم
 بگی کی زوئیدی بام دعوا میکنی . جون من بگو کی
 زوئیدی ؟ »

چرا درها توفانی شده بود

زیور آهسته و با ناز گفت : « ظهری . »

کهازاد دستش را گذاشت رو دل زیور رولحاف .
بنظرش آمد شکم او نرم تر شده بود . مثل خمیر زیور
دستش فروکش میکرد . زیر دستش دل زیور تاپ تاپ
میزد . از تپیدن دل او خوشش می آمد . با خنده و
آهسته توگوشش گفت :

« میدونی جون دل ؟ دل آدمم مته دلکوی ماشین
کار میکنه . » بعد دستش را برد بالاتر و گذاشت رو
پستانهای او . از همیشه سفت تر بودند . رگ کرده
بودند . خیال کرد کوچک تر شده اند . پرسید :

« حالا شیر دارن ؟ »

زیور آهسته بچ بچ کرد : « درد میکنه . یه دفه
بچه ازش خورده . زورش نکن . »

کهازاد دستش را تندی کشید . تو کیف بود و با
لذت کش داری هرم تب دار تن او را بالا می کشید .
بوی عرق و دود مانده سرگین وپیه که از زیرلحاف بالا
میزد هورت می کشید . دستش را برد زیر لحاف و

چرا دربا توفانی شده بود

دوباره گذاشت رو پستانش . تنش لرزید . داغ شد . تکمه درشت پستانش را میان انگشتانش گرفت و آن را خارش داد . بعد دستش را آورد پائین و روی شکمش سر داد و آورد گذاشت رو رم او . دلش خواست آنجا را نیشکان بگیرد . همیشه آنجا را نیشکان می گرفت . اما آنجا کهنه پیچ شده بود . زیر دستش يك قلبه کهنه بالا زده بود . آهسته خندید . دلش تو غنچ بود . کیفش کشید لحاف را پس بزند خودش هم برود آن زیر . پشتش داغ شده بود و می - لرزید . خودش را از رو لحاف سفت به زیور زور داد . دلش میخواست آب بشود و بریزد تو قالب تن زیور . آهسته به زیور گفت :

« امروز ظهر ؟ »

زیور گفت : « ها . »

کهنزاد با دهن خشك و صدای لرزان پرسید :

« میشه ؟ »

زیوردست او را از رورمش برداشت و گذاشتش

چرا دریا توفانی شده بود

بالتر رو نافش . آنوقت پچ پچ کرد :
 « مگه دیوونه شدی . من زخمم . چقدده هولکی
 هسی . حالا وخت این کاراس ؟ »
 برق کش دار سمجی اتاق را مهتابی کرد .
 نورش مثل دندانی که تیر بکشد زق زق میکرد . زیور
 رك به سقف اتاق نگاه میکرد . کهزاد چشمش تو انبوه
 موهای وز کرده او پنهان بود . برق چشم هر دو را
 زد . غرغر دریا و آسمان هوا را مسانند جیوه سنگین
 کرده بود .

کهزاد انگشش را روی تکه پستان او قل
 می داد و تمام تنش با آن نوسان تکان می خورد . دلش
 هوای عرق کرده برد . با بی حوصلگی باز دستش را
 آورد و گذاشت رو رم زیور و آهسته و سمج نو
 گوشش گفت :

« میخوام . »

زیور سرش را به طرف او روبالش کج کرد و
 لوس لوسکی گفت :

چرا دریا توفانی شده بود

« مگه دیوونه شدی . مته دریا ازم خون میره . »
 بعد کهزاد خاموش شد . دستش را از آنجاش
 برداشت و گذاشت رو ناف او و تو فکر رفت . به
 بچه اش فکر میکرد . پیش خودش خیال کرد : « چرا
 مته دریا ازش خون میره ؟ » آنوقت یادش آمد که از
 زیر لحاف بوی ترشال خون خورده بود بد ماغش .
 چشمانش هم بود . میخواست بزند زیر گریه . انگار
 زیور را به زور از او گرفته بودند . بی تاب با صدای
 کولک در رفته ای یواش زیر گوش زیور خواند .

« خوت گلی ، نومت گلن ، گل کر زلفت ، »

« ای کلبل نرقیه بنداز ری قلفت . »

زیور به سقف نگاه می کرد و هیچ نمی گفت .
 کهزاد خاموش شد و يك خرده تکه پستان
 او را که تو انگشتانش بود زور داد و لوس لوسکی
 پرسید :

« چرا جواب نمیدی ؟ خوابی ؟ »

زیور سرش را بر کرداند به سوی او و تو

چرا دریا توفانی شده بود

تاریکی خندید . بینش به بینی کهزاد خورد . نفس های
گرمشان نو صورت هم پخش شد . بوی گوشت هم را
شنیدند . زیور با نفس باو گفت :

« گمونم اگه هزار بارم بشنی بازم سیر
نشی ؟ »

کهزاد دهنش را به لاله گوش او چسباند و با
شور و خواهش گفت :

« نه سیر نمیشم . بگو . برام بخون . دلسم خون
نکن . مرگ من بخون . »
زیور خواند :

« ار کلیت نرقیه ، قلم طلایه ، »

« ار ایخوی سوداکنی ، بی لا دولایه . »

کهزاد دستش را روی شکم او لیز داد . دوباره
آورد گذاشت زیر دل او ، همانجا که کهنه پیچ شده
بود . آنجا را کمی نوازش کرد . کهنه تحریکش کرده
بود . باز خواند :

« وو دوتر ، ووره ابری نومت ندونم ، »

چرا دریا توفانی شده بود

« بوسته قیمت بکن تازت بسونم . »

زبور باکرشمة تب آلودی جواب داد :

« بوسمه قیمت کنم چه فویده داره ؟ »

« انارو تانشکنی مزه نداره . »

کهزاد با تک زبانش نرمه گوش زبور را لبس

زد و بعد بناگوشش را ماچ کرد و شوخی شوخی
گفت :

« ای پتیاره . خیلی لوندی . دلش غنج میزد .

دوباره خواند :

« اشکنادم انارت مزش چشیدم ، »

« سرشو تا سحر سیریش ندیدم . »

بعد نفس خنده از گلویش بیرون پرید . تف خود

را قورت داد و تو گوش زبور ها کرد . زبورخاموش
بود . کهزاد خواند .

« وو دوتر وو ره ایری خال پس پاته ، »

« ار نخوای بوسم بدی دینم پاته . »

زبور با شیطنت وبا دست پس زدن و با پاپیش

چرا درها توفانی شده بود

کشیدن گفت :

« ار ایخوی بوست بدم ، بودس راسم ، »
 « دست بنه سر معلم ، خوم تخت ایوایسم. »
 کهزاد با دلخوری لوسی باد انداخت تودماغش

و گفت :

« دبدی بازم اذیت کردی ؟ این نمبخوام . همو
 که میدونی خوشم میاد بخون . »

زیور با لجبازی سر بسرش گذاشت و گفت :

« چه فویده داره . منکه زخمم همیشه . »

کهزاد با التماس گفت :

بت کاری ندارم . خوشم میاد همونو بخونی .
 اگه دس بت زدم هر چه میخوای بگو . مرگ من
 بخون . »

زیور گفت : « سرم همیشه . » اما فوراً خواند :

« ار ایخوی بوست بدم دامو رضاکن ، »

« دس بنه سر معلم لنگم هواکن . »

کهزاد آتشی شد . خودش را سفت به زیور

چرا درها توفانی شده بود

چسبانید و با دماغ و دهن زیر پنا گوشش را فرص
 مك زد . دستش را برد زیر بغل زبور که خیس عرق
 بود و او را بطرف خودش زور داد ، و بریده بریده
 تو دماغی گفت :

و برات میبیرم . الهی که قربون چشمت برم .
 تو بوای منی . کاشکی تب و دردت بجون من میومد .
 من تو این دنیا غیر از تو هیچکه رو ندارم . اگه تو
 ولم کنی میبیرم . بچه رو ور میداریم میریم شیراز .
 هوا مته بهشت . تا میتونی زرد آلو کتونی بخور حظ
 کن . هرچی بخوای واست فراهم میکنم . من کار می-
 کنم و زحمت میکشم تو راحت کن .
 زبور سرش را کج کرده بود و باو میخندید .
 صدای تو دل خالی کن رعد سنگینی اتاق را لرزاند .
 صدای رمیدن موجها با غرش تندر یکی شده بود .
 هنوز يك غرش فرو نشسته بود و غرغرآن تو هوا می-
 لرزید که تندر تازه‌ای از دل آسمان مثل قارچ جوانه
 میزد . مثل اینکه از آسمان حلب نفتی خالی بزمین

چرا درها توانی شده بود

می بارید .

شاه موجی سنگین از دریا به خیابان ریخت و رگبار تند آن در و شیشه‌های پنجره را لرزاند ؛ مثل اینکه کسی داشت آنها را از جا میکند که بیاید تو اتاق . موج رو موج رو هم هوار میشد .

کهازاد وحشت زده از جایش پرید و راست نشست . خیال کرد سقف اتاق دارد می آید پائین . بعد خیال کرد ماشینش تو « رودك » پرت شده . دستپاچه تو تاریکی به جایی که سر زیور بود نگاه کرد و خجالت کشید . سپس گفت :

« عجب هوایه ناتویه . بند دل آدمو میبره . هر- کی ندونه میگه دریا دیوونه شده . خدا بداد اونای برسه که حالا رو دریا هسن . چه موجای خونه خراب کنی . مته اینکه میخواد خونه رو از ریشه بکنه . تورو بخدا بوشهرم شد جا ؟ هرچی میگم بریم شیراز ، بریم شیراز ، همش امروز و فردا میکنی . تو از این دریا و آسمون غرمبه‌ها نمیرسی ؟ »

چرا دریا توفانی شده بود

زیور خیره تو انبوه تاریکی سقف اتاق را نگاه
 میکرد و به صدای رعد و کلهزاد گوش میداد. کلهزاد
 که خاموش شد او با بی‌اعتنائی گفت:

« نه چه ترسی داره؟ از چه بترسم؟ باد و تیفون
 که ترسی نداره. همیشه هم دریا ایجوری دیوونه نیس.
 گاهی وختی که قرآن یا بچی حرومزاده توش میندازن
 دیوونه میشه.»

هر دو خاموش شدند.

موجهای سنگین قیرآلود به بدنه ساحل می‌خورد
 و برمیگشت تو دریا و پف نم‌های آن تو ساحل
 میپاشید و صدای خراب شدن موجها منگ کتنده بود
 و آسمان و دریا مست کرده بودند و دل هوا بهم
 میخورد و دل دریا آشوب میکرد و آسمان داشت
 بالا میآورد و صدای رعد مثل چک تو گوش آدم
 میخورد و از چشم آدم ستاره میرید و موجها رو سر
 هم هوار میشدند.

چرا دریا توانی شده بود

قفس

قفسی پر از مرغ و خروسهای خصی و لاری و رسمی و کله ماری و زیره‌ای و گل باقلائی و شیر-برنجی و کاکلی و دم‌کل و پا کوتاه و جوجه‌های لندوک مافنگی کنار پیاده‌رو، لب جوی یخ بسته‌ای گذاشته بود. توی جو، تفاله چای و خون دلمه شده و انار آب لمبو و پوست پرتقال و برگ‌های خشک و زرت و زبیل‌های دیگر قاتی یخ بسته شده بود.

لب جو، نزدیک قفس، گودالی بود پر از خون دلمه شده یخ بسته که پر مرغ و شلغم گندیده و ته سیگار و کله و پاهای بریده مرغ و پهن اسب توش افتاده بود.

کف قفس خیس بود. از فضله مرغ فرش شده بود. خاک و کاه و پوست ارزن قاتی فضله‌ها بود. پای مرغ و خروسها و پرهايشان خیس بود. از فضله خیس بود. جایشان تنگ بود. همه توهم تپیده بودند. مانند دانه‌های بلال بهم چسبیده بودند. جا نبود کز کنند.

قفس

جا نبود بایستند. جا نبود بنخواستند. پشت سر هم تو سر هم تک میزدند و کاکل هم را میکنند. جا نبود. همه توستی میخوردند. همه جایشان تنک بود. همه سردشان بود. همه گرسنه‌شان بود. همه با هم بیگانه بودند. همه جا گند بود. همه چشم به راه بودند. همه مانند هم بودند و هیچکس روزگارش از دیگری بهتر نبود.

آنهايي که پس از توستی خوردن سرشان را پائين می‌آوردند و زیر پر و بال و لاپای هم قايم میشدند، خواه ناخواه تکشان توفضله‌های کف قفس میخورد. آنوقت از ناچاری از آن تو پوست ارزن ورمی‌چیدند. آنهايي که حتی جانبود تکشان به‌فضله‌های ته قفس بخورد، بناچار به سيم دیواره قفس تک میزدند و خیره به بیرون مینگریستند. اما سودی نداشت و راه فرار نبود. جای زیستن هم نبود. نه تک‌غضروفی و نه چنگال و نه قدقد: نشم‌آلود و نه زور و فشار و نه تو سر هم زدن راه فرار نمینمود. اما سرگرمشان

قفس

میکرد. دنیای بیرون به آنها بیگانه و سنگدل بود. نه خیره و دردناک نگریستن و نه زیبایی پر و بالشان به آنها کمک نمیکرد.

تو هم می‌لولیدند و تو فضله خودشان تک میزدند و از کاسه شکسته کنار قفس آب مینوشیدند و سرهایشان را به نشان سپاس بالا میکردند و به سقف دروغ و شوخگن و مسخره قفس مینگریستند و خنجره های نرم و نازکشان را تکان میدادند.

در آن دم که چرت میزدند، همه منتظر و چشم براه بودند. سرگشته و بی‌تکلیف بودند. رهائی نبود. جای زیست و گریز نبود. فرار از آن منجلاّب نبود. آنها با يك محکومیت دستجمعی در سردی و بیگانگی و تنهایی و سرگشتگی و چشم براهی برای خودشان می‌پلکیدند.

بناگاه در قفس باز شد و در آنجا جنبشی پدید آمد. دستی سیاه سوخته و رگ درآمده و چرکین و شوم و پینه بسته تو قفس رانده شد و میان هم قفسان

قفس

به کند و کو در آمد. دست با سنگدلی و خشم و بی‌اعتنائی در میان آن به دروافتاد و آشوبی پدیدار کرد. هم قفسان بوی مرگ آلود آشنائی شنیدند. چندشان شد و پرپر زدند و زیر پر و بال هم پنهان شدند. دست بالای سرشان میچرخید؛ و مانند آهن-ربای نیرومندی آنها را چون براده آهن می‌لرزاند. دست همه جا گشت و از بیرون چشمی چون رادار، آنها را راهنمایی میکرد تا سرانجام بیخ بال جوجه ریقونه‌ای چسبید و آن را از آن میان بلند کرد.

اما هنوز دست و جوجه‌ای که در آن تقلا و جیک جیک میکرد و پر و بال میزد بالای سر مرغ و خروسهای دیگر میچرخید و از قفس بیرون نرفته بود که دوباره آنها سرگرم چربیدن در آن منجلاب و نوسری خوردن شدند. سردی و گرسنگی و سرگشتگی و بیگانگی و چشم‌براهی بجای خود بود. همه بیگانه و بی‌اعتنا و بی‌مهر، برابر بهم نگاه میکردند و با چنگال خودشان را میخارانند.

نفس

پای قفس، در بیرون کاردی تیز و کهن بر
گلوی جوجه مالیده شد و خونس را بیرون جهانند.
مرغ و خروسها از تو قفس میدیدند. قدقد میکردند و
دیواره قفس را تک میزدند. اما دیوار قفس سخت بود.
بیرون را مینمود اما راه نمیداد. آنها کنجکاو و
ترسان و چشم براه و ناتوان به جهش خون هم قفسشان
که اکنون آزاد شده بود نگاه میکردند. اما چاره نبود.
این بود که بود. همه خاموش بودند و گرد مرگ در
قفس پاشیده شده بود.

هماندم خروس سرخ روی پر زرق و برقی تک
خود را توی فضله‌ها شیار کرد و سپس آن را بلند
کرد و بر کاکل شق ورق مرغ زیره‌ای پا کوتاهی
کوفت. در دم مرغک خوابید و خروس به چابکی
سوارش شد. مرغ نوسری خورده و زبون تو فضله‌ها
خواهید و پاشد. خودش را تکان داد و پر و بالش را
پف و پر باد کرد و سپس برای خودش چرید. بعد تو
لك رفت. کمی ایستاد، دوباره سرگرم چرا شد.

قفس

قدقد و شیون مرغی بلند شد . مدتی دور خودش
گشت . سپس شتابزده میان قفس چنلک زد و بیم خورده
تخم دلمه بی پوست خونینی تو منجلاب قفس ول داد .
در دم دست سیاه سوخته رگ در آمده چرکین شوم
پینه بسته ای هوای درون قفس را درید و تخم را از
توی آن گند زار ربود و هماندم در بیرون قفس دهانی
چون گور باز شد و آن را بلعید . هم قفسان چشم
براه ، خیره جلو خود را مینگریستند .

انتری که
لوطیش مرده بود

راست است که میگویند خواب دم صبح چرسی سنگین است . مخصوصاً خواب لوطی جهان که دم-دمهای سحر با انترش مخمل از «پل آبگینه» راه افتاده بود و تمام روز «کتل دختر» را پیاده آمده بود و سر شب رسیده بود به «دشت برم» و تا آمده بود دود و دمی علم کند و تریاکی بکشد و چرسی برود و به انترش دود بدهد، شده بود نصف شب و خسته و مانده تو کنده کت و کلفت این بلوط خوابیده بود. اما هر چه خسته هم که باشد نباید تا این وقت روز از جایش جنب نخورد و از سر و صدای آنهمه کامیون که از جاده میگذشت و آنهمه داد و فریاد زغال کش‌هایی که افتاده بودند تو دشت و پشت سر هم بلوط‌ها را میسوزاندند و زغال میکردند بیدار نشود.

بسکه مخمل گردن کشیده بود و سر دو پا بستاده بود که ببیند آیا لوطیش بیدار شده یا نه پکر شده بود
انتری که لوطیش مرده بود

و حوصله‌اش سر رفته بود. و حالا او هم گوشه‌ای کز کرده بود و منتظر بود لوطیش از خواب بیدار شود، او هم تمام روز را پا پیای لوطیش راه آمده بود. گاهی دو پا و زمانی چهار دست و پا راه رفته بود و ورجه ورجه کرده بود. حالا هم هر چه سرک میکشید، لوطیش از جایش تکان نمیخورد. خرد و خسته شده بود. کف دست و پایش درد می‌کرد و پوست پوستی شده بود. هنوز هم گرد و خاک زیادی از دیروز توی موهایش و روی پوست تنش چسبیده بود. چشمهای ریز و پوزه سگی و باریکش را به طرف بلوطی که لوطیش زیر آن خوابیده بود انداخته بود و نشسته بود. دستهایش را گذاشته بود میان پایش و مات به خفته لوطیش نگاه میکرد. دو باره حوصله‌اش سر آمد و پاشد چند بار دور خودش گشت و زنجیرش را که بامیخ طویله‌اش تو زمین کوفته شده بود گرفت و کشید و دو باره مثل اول چشم براه نشست. بلا تکلیف چشمانش را بهم میزد و به لوطیش نگاه میکرد.

انتری که لوطیش مرده بود

هنوز آفتاب تو دشت نیفتاده بود و پشت کوه
 های بلند قائم بود. اما برگردان روشنائی ماتش از
 شکاف کوههای «کوه مره» تو دشت تراویده بود.
 هنوز کوههای دور دست خواب بودند. نور خورشید
 آنها را بیدار نکرده بود.

دشت سرخ بود. رنگ گل ارمنی بود و مه
 خنکی رو زمین فروکش کرده بود. بلوطهای گنده
 گرد آلود و بن و کهکم تو دشت پخش و پرا بود.
 جاده دراز و باریکی مثل کرم کدو دشت را به دو نیم
 کرده بود. از هر طرف دشت ستونهای دود بلوطهایی
 که زغال میشد تو هوای آرام و بی جنبش بامداد
 بالا میرفت و آن بالا بالاها که میرسید نابود میشد و
 با آسمان قاتی میشد.

لوطی جهان تو کنده گنده بلوط خشکیده کهنی
 که حتی يك برگ سبز نداشت خوابیده بود. شاخه های
 استخوانی و بیروح و کج و کوله آن تو هم فرو رفته
 بود. از بس کاروانها زیرش متزل کرده بودند و ازش
 انتری که لوطیش مرده بود

شاخه کنده بودند و تو کنده‌اش الو کرده بودند شکاف
پیربخت دخمه مانندی تو کنده‌اش درست تنده بود که
دیوارش از يك ورقه زغال ترك ترك و براق پوشیده
شده بود. سالها میگذشت که این بلوط مرده بود.

لوطی جهان تو این شکاف، زیر شولای خود
خواییده بود. تکیه‌اش به دیواره توتی کنده بودو به آن
لم داده بود. جلوش رو زمین؛ کشکولش بود، چپقش
بود؛ وافورش بود؛ توبره‌اش بود، کیسه توتونش بود،
قوطی چرسش بود، و چند حب زغال وارفته خاکستر
شده هم جلوش ولو بود. صورت آبله‌ایش و ریش
کوسه‌اش از زیر شولا يك وری بیرون افتاده بود. مثل
اینکه صورتکی در شولا پیچیده شده باشد.

مخمل رو دو پایش بلند شد و بسوی لوطیش سر
کشید. چهره اخمو و سه گره ابروهاش تو هم پیچ
خورده بود. پره‌های بریده بینی درازش رو پوزه
باریکش چسبیده بود و میلرزید. خلقش تنگ بود. هیچ
دل و دماغ نداشت. چهره مهتابی و چشمان وردریده

انتری که لوطیش مرده بود

لوطی برایش تازگی داشت . اینطرف و آنطرف خودش را نگاه کرد و باز نشست رو زمین . چشمانش رو زمین میدوید . گوئی پی چیزی میگشت .

او را لوطیش زیر درخت بن بزرگی بسته بود . میخ طویله بلند و زمختش تو خاک چمن پوشیده نمناک دفن شده بود و مرکز دایره‌ای بود که او را به زمین وصله کرده بود . جوی صاف باریکی میان او و بلوطی که لوطی زیرش خوابیده بود جاری بود .

به لوطیش خیره نگاه میکرد . گوئی چیز تازه‌ای در او دیده بود . یکبار خیال کرد که لوطیش از خواب بیدار شده . اما در پوست صورتش هیچ جنبشی نبود . چشم او آن نور همیشگی را نداشت . صورت او بیرنگ بود . مانند چرم خام بود . چشمان لوطی باز بود و خیره جلوش کلا پسه و وقزده نگاه می کرد . معلوم نبود مرده است یا تازه از خواب بیدار شده بود و داشت فکر میکرد . چهره‌اش صاف و رگ و مرده‌وار خشکیه بود . چشمخانه‌هایش دریده و گشاد بود . از

انتری که لوطیش مرده بود

گوشه دهنش آب لزجی مثل سفیده تخم مرغ سرازیر شده بود.

مخمل ترسیده بود. چند بار پشت سر هم با تمام زوری که داشت هیکل درشت نکره خود را از زمین بلند کرد و پرید تو هوا. اما قلاده اش گردنش را آزار میداد. همه نگاهش به لوطیش بود. يك چیزی فهمیده بود. صورت او برایش جور دیگر شده بود. دیگر ازش نمیترسید. او برایش بیگانه شده بود. هر چه به آن نگاه میکرد چیزی از آن نمیفهمید چه شده. تا آن روز لوطیش را با این قیافه ندیده بود. تا آن روز آدم را چنان زبون و بی آزار ندیده بود. او دیگر از این قیافه نمیترسید. صورتی که تکان خوردن هر گوشه پوست آن جانش را میلرزاند اکنون دیگر به او چیزی نمیگفت. چشمانی که هر گردش آن رازی از همزاد دنیای دیگرش به او میفهماند اکنون دریده و خاموش و بی نور باز بود.

به ناگهان وحشت تنهایی پرشکنجهای درونش

انتری که لوطیش مرده بود

را گاز گرفت. تنهائی را حس کرد. لوطیش برایش
 حالت همان کنده بلوط را پیدا کرده بود. شستش
 باخبر شد که او در آن دشت گل و گشاد تنهاست و
 هیچکس را نمیشناسد. دایم اینسو و آنسو تکان میخورد
 و دور خودش میچرخید. بعد ایستاد و به آدمهائی که
 دورادور دشت پای دودهائی که به آسمان میرفت در
 تکاپو بودند نگاه کرد. آنوقت بیشتر ترسید. کتکهای
 که همیشه از لوطیش خورده بود و زهر چشمهائی که
 از او دیده بود پیش چشمش بود. باز نشست رو زمین
 و تو صورت لوطیش ماهرخ رفت. بعد چشمان ریز و
 پر تشویشش را به برگهای تیره گرد گرفته وز کرده
 درخت بنی که خودش زیرش بسته شده بود دوخت.
 سپس چشمها را بسوی لوطیش که تو کنده بلوط کنجله
 شده بود گرداند. مثل اینکه تکلیفش را از او میپرسید.
 لوطی اتفاقاً خواب به خواب شده بود و مخمل
 هم خیلی زود حس کرده بود که لوطیش فرسنگها از
 او فرار کرده و دیگر او را نمیشناسد.

انتری که لوطیش مرده بود

دیشب که از راه رسیدند زیر همین بلوط مترل کردند. لوطی جهان به رسیدن آنجا زنجیر مخمل را رو زمین، زیر همین بلوط، ول کرد و خودش هول-هولکی آتشی روشن کرد و قوری و استکان و دم و دستگاهش و قوطی چرسش و وافورش و تریاکش را از توبره‌اش در آورد و کنار آتش گذاشت. بعد هم چهار تا گنجشک پخته چرزیده و پرزیده که روز پیشش در «کازرون» خریده بود و لای نان پیچیده بود از تو توبره‌اش در آورد و با مخمل مشغول خوردن شد. و بعد هولکی، شام خورده نخورده، وافور را پیش کشید و چند بستی پشت سر هم زد و آخر های بستش هم مانند همیشه به مخمل دود داد.

مخمل روبرویش نشسته بود و ذرات دود را میبلعید. پره‌های بینیش مانند شاخک سر مورچه حساس و گیرنده بود. اما لوطی بست‌های اول را برای خودش میکشید و دودش را توی ریه‌اش نابود میکرد و اعتنائی به مخمل نداشت. هر چند میدانست او هم مانند خودش

انتری که لوطیش مرده بود

دود میخواست، اما باو محل نمیگذاشت. لوطی وقتی که خلقش تنگ بود و کیفش دیر میشد خدا را بنده نبود. در شهر هم همینطور بود. مخمل در قهوه خانه‌ها و شیره کش خانه‌ها بیشتر از دود دیگران بهره میبرد تا از دودی که لوطیش بیرون میداد.

در شهر وقتی که معرکه‌اش میگرفت و چراغها را یکی یکی جمع کرده بود و میخواست سر مردم را شیره بمالد و جیم بشود، خماری مخمل را بهانه میکرد و با صدای مودارش به مخمل میگفت: «مخمل، مخمل جونم، خماری هندی لامسب! شیره‌ای مبتلا! خماری؟ غصه نخور همین حالا میرم دودت میدم سر حال میای.»

اما تو قهوه‌خانه‌ها که میرسیدند به او محل نمیگذاشت و خودش مینشست و سیر تریاکش را میکشید و بعد چند پک دود تنک بی‌رهمق که لعاب و شیره آن توی ریه خودش مکیده شده بود بسوی مخمل ول میداد. حالا هم که تو بیابان بودند همینطور بود.

انتری که لوطیش مرده بود

و دیشب هم دود حسابی به مخمل نرسیده بود و حالا خممار بود.

دیشب پیش از خواب لوطی جهان پس از آنکه از تریاک سیر شد چند تا سرچتی حشیش چاق کرد و پی در پی با قلاج کشید. به مخمل هم دود داد. سپس بی شتاب از جایش بلند شد و زنجیر مخمل را گرفت و بردسوی دیگر جو، زیریک درخت بن، میخ طویله اش را تا ته نوزمین کوفت و برگشت خوابید.

اما خواب به خواب شد. و صبح گاه که مخمل چشمانش را باز کرد، از تو هوای فلفل نمکی بامداد دانست که لوطیش حالت همان کنده بلوط را پیدا کرده و خشکش زده و چشمانش بی نور است و به او فرمان نمیدهد و بسا او کاری ندارد و او تنهاست و آزاد است.

دیگر لوطیش آنجا برایش وجود نداشت، نمیدانست چکار کند، هیچوقت خودش را بی لوطی ندیده بود. لوطی برایش همزادی بود که بی او،

انتری که لوطیش مرده بود

وجودش ناقص بود. مثل این بود که نیمی از مغزش
 فلج شده بود و کار نمیکرده. تا یادش بود از میان
 آدمها، تنها لوطی جهان را میشناخت؛ و او بود که
 همزبانش بود و به دنیای آدمهای دیگر ربطش میداد.
 زبان هیچکس را به خوبی زبان او نمیفهمید. يك عمر
 برای او جای دوست و دشمن را نشان داده بود و
 کونش را هوا کرده بود؛ اما هر کاری کرده بود به
 فرمان و اشاره لوطی جهان کرده بود.

در جنده خانه‌ها، در قهوه خانه‌ها، در میدانها،
 در تکیه‌ها، در گاراژها، در گورستانها؛ در
 کاروانسراها، زیر بازارچه‌ها که لوطی بساط معرکه‌اش
 را پهن میکرد همه جور آدم دور او و مخمل جمع
 میشدند. و از آدمها همیشه این خاطره در دلش بود
 که برای آزار و انگولک کردن او بود که دورش جمع
 میشدند. اینها بودند که سنگ و میوه گندیده و چوب
 و استخوان و کفش پاره و پوست انار و سرگین
 و آهن پاره بسوی او میانداختند و همه میخواستند
 انتری که لوطیش مرده بود

که او کونش را هوا کند و جای دشمن را به آنها نشان دهد.

اما مخمل سنگسار میشد و حرف هیچکس را گوش نمیداده. فقط گوش بزنگ لوطی بود که تا زنجیرش را تکان میداد هر چه او میخواست برایش میکرد. گاه میشد که آدمها برای اینکه او ادایشان را دریاورد کونشان را کج میکردند و به او جای دشمن را نشان میدادند. اما او بشان لوجه پیچک و دندان غرچه میکرد؛ و بعد پشتش را به آنها میکرد و کون قرمز براقش را که مثل يك دمل گنده باد کرده زیردم منگوله‌دارش چسبیده بود به آنها نشان میداده و این حرکتی بود که لوطی به او یاد داده بود که برای اشخاص ناتو و خرمگس‌های معرکه بکند. آنها می‌گفتند که به لوطی متلک می‌گفتند و میخواستند مردم را از دور و ورش دور کنند لوطی زنجیر مخمل را تکان میداد و با صدای چسبناکش می‌گفت: مخمل جای خرمگس معرکه کجاس؟

انتری که لوطیش مرده بود

مخمل سرش را میگذاشت زمین و کونش
 را هوا میکرد و دستش را با بیچارگی می گذاشت
 روی آن و صدای خام و اندوهباری از گلویش بیرون
 میپربد.

«اوم، اوم، اوم»

دو باره لوطی جهان میگفت: «جای آدمای
 مردم آزار کجاس؟»

دو باره همانطور که کونش هوا بود با دستش
 روی آن فشار می آورد و همان صدای نارس از
 گلویش درمیامد.

«اوم، اوم، اوم»

همه را با ترس و نگاههای دزدکی برای لوطیش
 انجام میداد. «دشمن، لعنتی بود که تو گوشش
 قالبی داشت و هرگاه از زبان لوطیش بیرون میپربد
 میرفت تو گوشش و تو آن قالب جا میگرفت و آنجا
 را لبریز میکرد و آنوقت بود که سرش را میگذاشت
 زمین و دست میگذاشت رو کونش، این کارش بود»

انتری که لوطیش مرده بود

برای همین به دنیا آمده بود.

اما از هر چه آدم که میدید بیزار بود. چشم دیدن آنها را نداشت. نگاه لوطیش پشتش رامیلرزاند. از او بیش از همه کس میترسید. از او بیزار بود. ازش میترسید. زندگی‌اش جز ترس از محیط خودش برایش چیز دیگر نبود. از هر چه دور و ورش بود وحشت داشت. با تجربه دریافته بود که همه دشمن خونی او هستند. همیشه منتظر بود که خیزران لوطی رو مغزش پائین بیاید یا قلاده گردنش را بفشارد؛ یا لگد تو پهلوش بخورد. هر چه میکرد مجبور بود. هر چه میدید مجبور بود و هر چه می‌خورد مجبور بود. زنجیری داشت که سرش به دست کس دیگر بود و هر جا که زنجیردار میخواست میکشیدش. هیچ دست خودش نبود. تمام عمرش کشیده شده بود. اما حالا ناگهان دید که تمام آن نیروئی که تا پیش از این از هیکل لوطیش بیرون میزد و او را تسخیر کرده بود، بکلی از میان رفته. دیگر پیوندی وجود نداشت که او

انتری که لوطیش مرده بود

را به لوطیش بچسباند. لوطی لاشه ناریک و بی‌نوری بود که هیچگونه بستگی با مخمل نداشت. مثل زمین بود. حالادبگرتنفری که مخمل به او داشت کاهش یافته بود و به درجه‌ای رسیده بود که او به زمین و محیط‌سنت و زمخت و پردوام دور وور خودش داشت.

چندك نشست و سرش را خاراند. سپس گیج، چند بار دور خودش چرخید. ناگهان چشمش به زنجیرش افتاد. آن را دید. تا آن زمان اینگونه پرشگفت و کینه‌جو به آن ننگریسته بود. خشن و زنگ خورده و سنگین بود، همیشه همانطور بود، و تا خودش را شناخته بود مانند کفچه ماری دور او چنبره زده بود، هم او را کشیده بود و هم او را در میان گرفته بود و هم راه فرار را بر او بسته بود، یکسویش بامیخ-طویله درازی به زمین گیر بود و سر دیگرش به دور گردن او پرچ شده بود، همیشه همینطور بود، تا خودش را دیده بود این بار گران بگردنش بود، مانند یکی از اعضای تنش بود، آن را خوب می‌شناخت و

انتری که لوطیش مرده بود

مانند لوطیش و همه چیز دیگر ازش بیزار بوده اما میدانست که با اعضای تنش فرق دارد. از آنها سخت‌تر بود. جز گرانباری و خستگی و زبان و آزار از آن چیزی ندیده بود.

زنجیر را با هر دو دستش گرفت و از روی زمین بلندش کرد. دستش را آورد بالا. رسید زیر گلویش؛ همانجا که قلاب و قلاده بهم پسرچ شده بود. آنرا تکان تکان داد و با ناشیگری با آن ور رفت.

با گبجی و نافهمی دستهایش را آورد پائین زنجیر، بسوی میخ طویله. يك دستش آن را میگرفت و دست دیگرش آن را ول میداد. خودش هم با دست‌هایش بسوی میخ طویله‌ای که به زمین گیر بود میرفت، مثل اینکه از بندی آویزان شده بود و با دست روی آن راه میرفت. رسید به آخر زنجیر که دیگر از آن او نبود و يك دنیای دیگر بود که او را گرفته بود و به خودش گیر داده بود.

انتری که لوطیش مرده بود

لوطی جهان میخ طویله زنجیر مخمل را تا
حلقه‌اش قرص و قایم تو زمین میگوید، میگفت: «از
انتر حیوونی حرومزاده‌تر تو دنیا نیس، تا چشم آدمو
میپاد زهرش را میریزه، بکوخت دبدی آدمو تو خواب
خفه کرد.»

کوبیدن میخ طویله زنجیرش به زمین برای او
عادی بود، همیشه دیده بود وقتی که لوطی آنرا تو
زمین فرو میکرد او دیگر همانجا اسیر میشد و همانجا
وصله زمین میشد، هیچ زورورزی نمیکرد، عادت
و ترس او را سر جایش میخکوب میکرد، گاه حس
میکرد که میخ طویله‌اش شل است و تو خاک لقای
میزند، اما کوششی برای رهایی خود نمیکرد، اما
حالا يك جور دیگر بود، حالا میخواست هر طوری
شده آنرا بکند.

حلقه میخ طویله را دو دستی چسبید و با خشم
آن را تکان داد، غریزه‌اش به او خبر داده بود، نظری
برایش نیست و کتکی در کار نیست، نیروئی که او
انتری که لوطیش مرده بود

برای کردن میخ طویله بکار انداخته بود خیلی زیادت
 از آن بود که لازم بود . او هم بلد بود که چگونه
 دستهایش را بکار بیندازد و با شست و انگشتان
 نیرومندش دور میخ طویله را بگیرد . پس با هر چه زور
 داشت میخ طویله را تکان داد و سرانجام آن را از تو
 خاک بیرون کشید .

خیلی ذوق کرد . و رجه و رجه کرد .

از رهائی خودش شاد شد . راه رفت . اما زنجیر
 هم به دنبالش راه افتاد و آن هم با او و رجه و رجه
 می کرد . آنهم با او شادی می کرد . آن هم رها شده
 بود . اما هر دو بهم بسته بودند . و این دفعه هم زنجیر با
 صدای چندش آور و تنهائی برهم زنش دنبال او راه افتاده
 بود . مخمل پکر شد . برزخ شد . اما چاره
 نداشت .

راه افتاد به سوی لاشه لوطیش . با يك خیز
 كوچك از جو پرید يك خرده راست ایستاد و با تردید
 به لوطیش نگاه کرد و سپس پیش رفت اما همین که

انتری که لوطیش مرده بود

نزدیک او رسید شکش برداشت، پس همانجا دور از او، رو به رویش چندک نشست، هنوز هم میترسید که بی‌اشاره او نزدیکش برود.

لاشه، نیم‌خیز به بلوط تکیه خورده بود، دورا دورش شولای زهوار در رفته‌ای پیچیده بود، جلوش خاکسترهای آتش دیشب و اجاق خاموش و قوری و چتی و وافور و توبره و کشکول ولو بود. مثل این بود که داشت به مرده ریگ خودش نگاه میکرد.

مخمل حالا خوب میدانست که او مثل تکه سنگی افتاده بود و تکان نمیخورد، نگاهش را از روی او برداشت، بعد برگشت به ستونهای دودی که در دشت بالا می‌رفت نگاه کرد، به آدمهای دور وور آنها نگاه کرد، از آنها میترسید، همه آنها برایش بیگانه بودند.

از جایش پاشد و رفت پیش لوطیش و خیلی نزدیک باو نشست، صورت لوطیش به او هیچ نمیگفت:

انتری که لوطیش مرده بود

نمیگفت برو، نمیگفت بنشین، نمیگفت چپق چاق کن،
 نمیگفت لنگ دور سرت پیچ، نمیگفت شمع شو،
 نمیگفت جای دوست و دشمن کجاست، نمیگفت
 چشمهات بیند. نمیگفت «بارک‌الله شمشیری، درس
 بگیر شمشیری» نمیگفت «سوار سوار اومده، چابک
 سوار اومده» نمیگفت «آی حلوا حلوا حلوا، داغ و
 شیربنه حلوا.» به او هیچ نمیگفت. هرچه نو چهره او
 دقیق میشد چیزی ازش دستگیرش نمیشد. برای همین
 بود که هیچگونه نرسی از او در دلش راه نداشت.
 آن نیش و گزندگی همیشگی که جزء فرمانروائی
 لوطی بود از صورتش پریده بود. غریزه‌اش باو
 گفته بود که این ریخت و قیافه دیگر نمیتواند کاری
 با او داشته باشد.

مخمل از دست لوطیش دل پری داشت. زیرا
 هیچ کاری نبود که او بی تهدید آن را از مخمل
 بخواهد. جهان در آنوقت که از دست همکاران و
 خرمگسهای معرکه‌اش برزخ میشد تلافیش را سرمخمل

انتری که لوطیش مرده بود

درمی آورد. و با خیزران و چك و لگد و زنجیر او را كتك میزد و هر چه ناسزا به دهنش میآمد میگفت. و مخمل هم فحشهای لوطیش را میشناخت و آهنگ نهیدید آمیز آنها به گوشش آشنا بود. از شنیدن ناسزا-های لوطیش این حالت به او دست میداد که باید بترسد و کاری که خواسته شده زود انجام دهد و پائین پای لوطی گردنش را کج کند و با التماس و اطاعت به او نگاه کند تا كتك نخورد. اما با همه اینها گاهی آتشی میشد و سرلج میرفت و بد لعابی میکرد و جنان زنجیر را از دست لوطیش میکشید که او را ناچار میکرد که شل بیاید و مدتی خواه ناخواه قربان صدقه اش برود و بادام و کشمش به نافش بیند تا رام شود. و او هم هر چند رام میشد، ولی گاهی سر بزنگاه که لوطی معرکه اش گرم میشد و زیاد از مخمل کار می کشید او هم رکاب نمی داد و هر چه لوطی تسو سرش میزد بیشتر جری میشد و زیر بار نمیرفت و فرمان او را نمیبرد.

انتری که لوطیش مرده بود

آنوقت جهان هم میبستش به درختی یا تیری و
 آنقدر میزدش تا ناله‌اش در می‌آمد و از ته جگر فریاد
 می‌کشید و صدا هائی تو گلویش غرغره میشد. اما
 هیچکس به دادش نمیرسید. هیچکس زبان او را
 نمیفهمید. همه میخندیدند و به او سنگ می‌پرانندند.
 گاهی از زور درد خودش را گاز میگرفت و توی خاک
 و خل غلت میزد و نعره میکشید و دهنش چون گاله باز
 میشد و ته حلقش پیدا میشد و زبان خودش را میجوید.
 و مردم ذوق میکردند و میخندیدند. چونکه «حاجی
 فیروز کتک میخورد.»

اما بدترین کيفر برای مخمل گرسنگی و
 بی‌دودی بود. جهان وقتی که کینه شتریش گل میکرد
 او را گرسنه و بی‌دود میگذاشت و بش خوراک نمیداد.
 او را میبست تا نتواند برای خودش چیزی پیدا کند
 بخورد. اگر آزاد بود، میرفت سر خاکروبه‌ها و زرت
 و زیل‌هائی که رو زمین پر بود برای خودش دهن
 گیره‌ای پیدا میکرد. یا اگر دود میخواست، مثل آدمها
 انتری که لوطیش مرده بود

مینشست تو قهوه خانه و از بو دود دیگران کیف میبرد.
اما آزاد نبود.

آهسته و با کنجکاوی بسیار دست برد و شولارا
از رو سر لوطی پائین کشید. شبکلاه کوره بسته‌ای که
از لبه‌اش چرک براقی چون قیر پس داده بود نمایان
شد. صورت و ر چروکیده لوطی‌اش مانند مجسمه
آهکی که روش آب ریخته باشند از هم وا رفته
بود.

خوشی و لذت ناگهانی به مخمل دست داد،
مثل اینکه انتر ماده‌ای را دیده باشد. گوئی لوطیش
از راه خیلی دوری که میانشان رود بزرگی بود به او
نگاه میکرد و به او دسترسی نداشت. کیف شهوانی
لرزاننده‌ای تو رگ و پی‌اش دوید. حس کرد بر لوطیش
پیروز شده. تو صورت او خیره شده بود و داشت خوب
تماشایش میکرد. چند صدای بریده خشک از تو گلویش
بیرون پرید. غی. غی. غی. غی.

بعد دست برد و از توی تو بره سفره نان را بیرون

انتری که لوطیش مرده بود

کشید و دو تا گنجشك پخته از توی آن بیرون آورد و فوری باعیدشان. سپس نانها را - هر چه بود - خورد. هیچ دلواپسی نداشت. کیفور و سر حال بود.

چپق لوطی را از زمین برداشت و به سرش و چوبش نگاه کرد و با ناشیگری با آن ور رفت. و آنرا به دهنش گذاشت. وقتی که لوطیش زنده بود به دستور او برایش چپق را تو کیسه توتون میگرد و سرش را توتون میگذاشت. حالا هم با ولنگاری کیسه را از روی زمین برداشت. آنرا سر ته گرفته بود. توتونها رو زمین پخش شد. او هم با انگشتانش آنها را رو خاک شیار کرد. و با لچبازی به لوطیش نگاه کرد. بعد چپق را انداخت دور. باز برابر به لوطیش خیره شد.

میل سوزنده‌ای به دود وادارش کرد که وافور را از کنار اجاق خاموش بردارد و زیر دماغ خود بگیرد. پره‌های بینش تراشیده شده بود. مثل اینکه خوره خورده بود. چندبار وافور را با رنج و دلخوری

انتری که لوطیش مرده بود

تو انگشتان میاه چرب خاک آلودش چرخاند و سپس
 آنرا بو کرد و پستانکش را کرد تودهنش و آنرا جوید
 و خردش کرد. تلخی سوخته میان نی بزارش کرد.
 اما بو شیره تو دماغش پیچید و میلش را تحريك کرد.
 خرده‌های چوب وافور را که جویده بود تف کرد.
 از تلخی آن زده شده بود. بعد آنرا قایم کوفت روی
 سنگ پای اجاق و سپس چند بار از روی دستپاچگی
 دامن شولای جهان را کشید. ازش یاری مبیجست.
 میخواست بیدارش کند. سپس با ناامیدی آهسته از
 جایش پا شد و به لوطیش پشت کرد و رو به دشت راه
 افتاد.

دشت روشن‌تر شده بود. آفتاب تویش پهن شده
 بود. رنگ مس گداخته‌ای را داشت که داشت کم-
 کم سرد میشد. صدای وور و وور کامیون‌ها توی آن
 پیچیده بود.

هیچ نمیدانست کجا میرود. همیشه لوطیش
 مانند سایه بغل دست او راه رفته بود؛ مانند يك دیوار.

انتری که لوطیش مرده بود

اما حالا صدای سریدن زنجیر به روی خاک و سنگلاخ بود که کلافه‌اش کرده بود. زنجیرش همزادش بود. حالا خودش بود و زنجیرش. و زنجیرش از همیشه سنگین‌تر شده بود و توی دست و پایش می‌گرفت و صدای آزار دهنده‌اش تنهائیش را می‌شکست.

از چندتخته سنگ گذشت. حالا دیگر از لوطیش دور شده بود. روی دو پا راه می‌رفت. دمش کوتاه و سرش منگوله داشت. هیکل گنده‌اش زنجیرش را میکشید و خمیده راه می‌رفت. قیدی نداشت، هر جا میخواست می‌رفت. کسی نبود زنجیرش را بکشد. خودش زنجیر خود را میکشید. از لوطیش فرار کرده بود که آزاد باشد. به سوی دنیای دیگری می‌رفت که نمیدانست کجاست؛ اما حس میکرد همین قدر که لوطی نداشته باشد آزاد است.

آمد به چراگاهی که گله گوسفندی تو آن می‌چرید. همه آنها سرشان زیر بود و داشتند علف‌های کوتاه را نیش میکشیدند. تو هم می‌لولیدند و سرشان به

انتری که لوطیش مرده بود

کار خودشان بند بود. بچه چوپانی تو علف‌ها پاهایش را دراز کرده بود و نی میزد. توی چراگاه تک تک بلوط‌های گنده گرد گرفته سنگین و خاموش، اکنده بودند. مخمل در حاشیه چراگاه زیر بلوطی نشست و به چوپان و گوسفندها نگاه کرد.

کمی آرام گرفته بود. همین مسافت کوتاهی که به اختیار خودش راه آمده بود زنده‌اش کرده بود. از گله گوسفند خوشش آمد. حس میکرد بچه چوپانی که در آن جا نشسته از گوسفندها به او آشنا تر و نزدیک تر است. سرگرمی تازه‌ای برایش پیدا شده بود. به کسی کاری نداشت، اما پی‌در پی دور و ور خودش رامیپائید. ترس تو تنش وول میزد.

در این هنگام خر مگس پر طاوسی گنده‌ای ریگ تو جوش شد و مردم خودش را سخت به چشم و صورت او می‌زد و آزارش میداد. مینشست گوشه چشمش و او را نیش میزد. مخمل با مهارت و حوصله دزد کرد و به چالاکی آن را میان انگشتانش انتری که لوپیش مرده بود

گرفت. کمی به آن نگاه کرد و سپس گذاشتش نوی
دهنش و خوردش.

گله گوسفند فارغ میچرید. چوپان تا مخمل
را دید از جایش پا شد و آمد به سوی او. چوبش را
گذاشته بود پشت گردنش و از زیر، دو دستش را آورده
بود بالای آن و آن را گرفته بود. این کاری بود که
همیشه مخمل در معرکه‌های لوطی انجام میداد. لوطی
خیزرانس را میداد به مخمل و میخواند «بارک‌الله
چوپانی؛ درس بگیر چوپانی.» مخمل هم چوب را
میگذاشت پشت گردنش و دستهایش را از دو طرف
زیر آن بالا میآورد و آن را میگرفت و راه میرفت و
میرقصید، درست مانند همین بچه چوپان.

از چوپان خوشش آمد. مثل خود او بود که ادا در
میآورد. از جایش تکان نخورد. برای خودش نشسته بود
و دستهایش را گذاشته بود میان پاهایش و به چوپان
که به سوی او میآمد نگاه میکرد. چوپان که نزدیک
شد با احتیاط پیش او آمد و در چوب‌رس او ایستاد.

انتری که لوطیش مرده بود

با شگفتی و ندید بدیدی زیاد به این جانوری که تا آن زمان مانندش را تنها يك بار ازدور در ده دیده بود نگاه میکرد. به گوش‌ها و دست و پا و چشمان و صورت او که مثل خودش بود نگاه میکرد. دستش را پیش آورد و مات و واله به انگشتان خودش نگاه کرد و بعد با سرگرمی و بازیگوشی به دستهای مخمل نگاه کرد. دلش میخواست نزدیک او برود و بگیردش تو بغلش و باش بازی کند. میان او و خودش رابطه‌ای دید که با گوسفندانش ندیده بود. دست کرد توی جیبش و يك تکه نان بلوط که خشك خشك بود و مانند تکه گچی بود که از دیوار کنده شده بود بیرون آورد و انداخت تو دامن مخمل و سرگرم‌تماشا ایستاد.

مخمل با شك نان را برداشت و بو کرد و بعد با بی‌اعتنائی انداختش دور. با تردید و احتیاط به بچه چوپان نگاه می‌کرد و هیچ نرسی از او نداشت. هیچ خطری از او حس نمی‌کرد. کینه‌ای از او در

انتری که لوطیش مرده بود

دل نداشت ، اما هوشیار بود بیند که او با چوب درازش با او چه می‌خواهد بکند . او چوب را ، و کارهایی که از آن می‌آمد خوب در زندگی‌اش شناخته بود . دشمن چوب بود .

چشمان ریزش مانند نور آفتابی که از زیر ذره‌بین بتابد ، تیز و سوزنده از زیر ابروان برآمده و یالهای خار خاریش به سراپای بچه چوپان افتاده بود . با احتیاط و شك بیشتری به چوپان نگاه میکرد . چونکه او چوب گره گره ارزنش را تو دستش تکان میداد . و مخمل هم همیشه از حیوانات اینجوری آزار و رنج دیده بود . او حیوانی را که مثل خودش بود و به خودش شباهت داشت خوب می‌شناخت . اینگونه حیوانات را زیاده‌تر از جانوران دیگر دیده بود .

بچه چوپان گامی جلوتر گذاشت . مخمل باز از جایش نجنبید : تنها چشمانش با حرکات او می‌گردید . پسرک از تنهایی و خجالتی که در خودش یافته بود می‌خواست بداند او چیست و چکار می‌خواهد بکند .

انتری که لوطیش مرده بود

ناگهان چوب دستش را بلند کرد و به طرف او سخمه رفت. اما فوراً خودش زودتر ترسید و پس رفت. چوب به مخمل نخورد.

حالا دیگر مخمل با تردید زیاد به چوپان نگاه میکرد. تنش خسته و فرسوده بود. کف دست و پایش میسوخت. تنش از زور بی‌دودی مور مور میکرد. منظره لوطیش که جلو منقل نشسته بود و تریاک میکشید و به او دود میداد پیش چشمش بود. این خاطره‌ای بود که از گذشته داشت. هر چه پره‌های لب بریده تیز و نازک بینش را تکان میداد و نفس میکشید بوی تریاک را نمیشنید. تند تند نفس میزد. از بودن چوپان کلافه شده بود. میخواست پاشود برود اما حس میکرد که نباید پشتش را به چوپان کند.

پسرك از خون سردی و بی‌آزاری مخمل شیر شد. دو باره چوبش را بلند کرد و ناگهان قرص خواباند تو کله مخمل. مخمل هم بکھو خودش را مانند پاچه خیزك جمع کرد و پرید به بچه چوپان و

انتری که لوطیش مرده بود

دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌های او و در يك چشم بر هم زدن گاز محکمی از گونه پسرک گرفت و تکه گوشتش را رو صورتش انداخت. پسرک وحشت زده به زمین افتاد و خون شفاف سنگینی از صورتش بیرون زد. مخمل تا آنروز هیچگاه فرصت نیافته بود که آدمیزادی را چنان بیازارد.

همچنانکه پسرک به خود میپیچید و ناله میکرد مخمل با چند خیز از آنجا دور شد و بی آنکه خود بداند، همان راهی که آمده بود پیش گرفت. این تنها راهی بود که میشناخت. از همان سنگلاخی که آمده بود گذشت. مچ نمیدانست چه کند.

يك دشت گل و گشاد دور ورش گرفته بود که در آن گم شده بود. راه و چاه را نمیدانست. نه خوراك داشت، نه دود داشت و نه سلاح کاملی که بتواند با آن با محیط خودش دست و پنجه نرم کند. گوشت تنش در برابر محیط زمخت و آسیب‌رسان، زبون و بی‌مقاومت و از بین رونده بود. گوش‌هایش

انتری که لوطیش مرده بود

را تیز کرده بود و از صدای کوچکترین سوسکی که
 تو سبزه هاتکان میخورد می هراسید و نگران میشد، هر
 چه دور و ورش بود پیشش دشمنی ستمگر و جان سخت
 جلوه مینمود.

خستگی و کرختی تن زبونش ساخته بود، آمد
 پناه سنگی گز کرد و تا میتوانست خودش را در
 گودی ای که میان دو سنگ پیدا شده بود جا کرد،
 آشفته و درهم بود، حواسش پسرت شده بود،
 غریزه هایش کند شده بود و زنگ خورده بود، جلو
 خودش نگاه میکرد و شبح آدمها و تبر دارانی که
 درختها را میریدند میپایند، آدمها برایش حالت لولو
 داشتند، ازشان بیزار بود، ازشان مینرسید،
 يك وحشت ازلی و بی پایان از آنها در دلش
 مانده بود، حالا هم خودش را تا میتوانست از آنها
 پنهان میکرد.

چند تا تیغه علف از روی زمین کند و بو کرد و
 خورده، مزه دیش و تازه آنها او را سر حال آورد.

انتری که لوطیش مرده بود

مزه دهندش عوض شده باز هم از آن علف‌ها خورد،
 گلویش تر و نازه شده آفتاب تنک و خواب‌خیز
 اردیبهشت به موهای سینه و شکمش میخورد و پوست
 تنش را غلغلک شیرین و خواب‌آوری میداد. پشتش را
 به سنگ داده بود و به گل‌های گندم و همیشه بهار که
 فرش زمین بود نگاه میکرد. لب پائینش را آورد جلو
 و کمی آنرا لرزانید، و صدای لغزنده‌ای تو گلویش
 غرغره شده گوئی میخندید.

بعد خودش را بیشتر تو سوراخی که کز کرده
 بود جا کرد. پشتش را به تخته سنگ عقبش فشار
 میداد و خستگی در میکرد. یکدفعه خوشش آمد
 و آزادی خودش را حس کرد. راضی بود. مثل
 اینکه بار سنگین و آزار دهنده غربت از گرده‌اش
 برداشته شده بود.

دستش را برد زیر بغلش و آنجا را خرت خرت
 خاراند. سرش به حالت کیف رو گردنش کج بود.
 گوئی کسی مشت و مالش میداد. بعد شکمش را

انتری که لوطیش مرده بود

خاراند. آنوقت شق نشست و با شکم و ران و میان پای خودش ور رفت. رشك و شپشه‌های تنش را یکی یکی با انبرك‌های تیز ناخنش می‌گرفت و می‌گذاشت زیر دندان‌ش و میخورد. پوست شکمش نقره‌ای بود و رگک‌های آبی توش دویده بود.

تمام تنش از آتش يك خواهش طبیعی گر گرفته بود. مثل اینکه آنآ يك انتر ماده جلوش سبز شده بود و میان پایش را باز کرده بود. چشمانش را دردناك به هم میزد و خمار جلو خود نگاه میکرد. دستش را برد لای رانش و میان پایش را چسبید. وقتی لوطی داشت تا میخواست با خودش بازی کند لوطیش قرص و قایم با خیزران می‌کوبید رو انگشتانش. اما چون گردن کلفت بود لوطیش هر وقت دستش میرسید و طالب پیدا میشد او را برای تخم‌کشی به لوطی‌هائی که میمون ماده داشتند کرایه میداد.

این زناشوئی‌های مشروع که تك و توك در زندگی مخمل روی داده بود تنها خاطره‌های شهوانی

انتری که لوطیش مرده بود

بود که از جنس ماده‌اش برای او مانده بود. اما لوطی جهان بی‌دریافت اجاره هیچوقت نمیگذاشت او با انترهای ماده جفت شود. این بود که مخمل میمون ماده‌ها را از دور میدید که آنها هم زنجیر گردنشان بود و لوطی‌هایشان آنها را میکشیدند و نمی‌گذاشتند بهم برسند و تا میخواستند به هم نزدیک شوند زنجیر - هایشان از دو سو کشیده میشد و خیزران بالای سرشان به چرخش در میآمد.

مخمل هم هر وقت سر لوطیش را دور میدید جلق میزد؛ مخصوصاً شبها. اما گاهی لوطیش میفهمید. صبح که میآمد سرش و میدید توی دستش یاروی موهایش آب خشک شده چسبیده، آنوقت او را میزد. گاه میشد که لوطی برای مسخرگی و خنداندن مشتریان معرکه‌اش توله سگ یا بچه گربه ربقونه‌ای میانداخت جلو مخمل. مخمل هم آنها را میگرفت تو دستش و زورشان میداد و بوشان میکرد و میان پای خودش میبرد و خودش را با ناشی‌گری تکان تکان میداد و بعد

انتری که لوطیش مرده بود

میانداختشان دور. و هیچگونه سیری و رضایتی از این گونه کارها به اودست نمیداد.

حالا دیگر خودش تنها بود و ترسی از لوطیش نداشت. سستی و کرختی تنش رفته بود. گرم شده بود. نیروی تازه‌ای بر کیفی نورگ و پوستش دویده بود. پی در پی دستش روی آنچه که نویش چسبیده بود بالا و پائین میرفت. پوستش آنرولیز میخورد. نمیدانست چه میکند. اما چشم به راه يك دگرگونی درون بود. منتظر يك لذت آشنای سیرکننده بود. يك لذت جسمی او را در کارش پشتیبانی میکرد. تنش میلرزید. خودش را دردمندانه میمالید. به حالت غم‌انگیز دستپاچه و هول خورده‌ای جلو خودش را نگاه میکرد. همه چیز از یادش رفته بود. خودش را فراموش کرده بود. تو تیره‌ی پشتش لرزش خارش دهنده‌ای پیدا شد. داشت کم‌کم از حال میرفت. چشمانش نیم بسته شده بود. داشت میشد که ناگهان هیولای شاهین نیرومندی از ته آسمان تند و تیز به سویش انتری که لوطیش مرده بود

پله شد. شاهین خونخوار و کینه‌جو با چنگال و نوک باز به سوی مخمل حمله برد .

در دم غریزه حفظ جان مخمل بر تمام میل‌های دیگرش غلبه یافت. هراسان از جایش پرید و روی‌دو پا بلند شد. خطر را حس کرده بود . گوئی دیوانه‌شد. نیش‌دندان و چنگال‌هایش برای دفاع باز شد. دست‌هایش را بالای سرش بلند کرد و دندان‌های نیرومندش بیرون زد اما زنجیر مزاحمش بود. گردنش را خسته کرده بود و به سوی زمین میکشیدش . شاید در تمام آن مدتی که که خود را آزاد میدانست یا زنجیر از یادش رفته بود و یا چون مانند یکی از اعضای تنش شده بود و همیشه آن را دیده بود دیگر به آن اهمیتی نمیداد.

شاهین به تندی از بالای سرش گذشت و کوهی ترس و تهدید بر سر او ریخت و به همان تندی که پله شده بود اوج گرفت. هردو از هم ترسیده بودند. کمی دور و ور خودش را نگاه کرد. از آنجا هم سرخورد. آنجا هم جای زیستن نبود . آسایش او بهم خورده

انتری که لوطیش مرده بود

بود. باز هم تهدید شده بود. کوچکترین نشان یاری و همدردی در اطراف خود نمیدید. همه چیز بیگانه و تهدید کننده بود. مثل اینکه همه جا رو زمین سوزن کاشته بودند. يك آن نمیشد درنگ کرد. زمین مثل تابه گداخته‌ای پایش رامیسوزاند و به فرار ناچارش میکرده. خسته و درمانده و بیم خورده و غمگین راه افتاد.

باز هم از همان راهی که آمده بود. از همان راهی که فرار پیروزمندانه و در جستجوی آزادی از آن شده بود برگشت. نیروئی او را به پیش لاشه تنها موجودی که تا چشمش روشنائی روز دیده بود او را شناخته بود میکشاید. حس کرده بود که بودنش بی لوطیش کامل نیست. با رضایت و خواستن پر شوقی رفت به سوی کهنه ترین دشمنی که پس از مرگ نیز او را به دنبال خود میکشاید. زنجیرش را به دنبال میکشاید و میرفت. ولی این زنجیر بود که او را میکشاید.

لاشه لوطی دست نخورده سر جایش بود. هنوز به درخت لم داده بود. مخمل او را که دید خوشحال

انتری که لوطیش مرده بود

شده، دوستیش به او گل کرده بود. دلش قرص شد. تنهائیش بر هم خورد. لاشه مانند يك اسباب بازی بدیع او را گول میزد و به خودش میکشاند. از فرار هم سرخورده بود. فرار هم وجود نداشت. درگیرودار فرار هم تهدید میشد.

مرگ لوطی به او آزادی نداده بود. فرار هم نکرده بود. تنها فشار و وزن زنجیر زیادتر شده بود. او در دایره‌ای چرخ میخورد که نمیدانست از کجای محیطش شروع کرده و چند بار از جایگاه شروع گذشته، همیشه سر جای خودش و در يك نقطه درجا میزد.

اکنون دیگر کاملاً خسته و مانده بود از همه جا ناامید بود، هر جا رفته بود رانده شده بود. تنش مور-مور میکرد. دست و پایش کوفته شده بود. راه رفتن دیروز و تشویش بی‌دودی وزندگی نامانوس امروز از پا درش آورده بود.

انتری که لوطیش مرده بود

با تردید و ناامیدی آمد زانو به زانوی لوطیش
گرفت نشست و سرگردان به او نگاه میکرد. اندوه
سر تا پایش را گرفته بود. نمیدانست چکار کند. اما
آمده بود که همانجا پهلوی لوطیش باشد و نمیخواست
از پهلوی او برود. و لوطیش که بجای زبانش بود و
پیوند او با دنیای دیگر بود مرده بود.

دو تا زغال کش دهاتی با دو تبر گنده که رو
دوششان بود از دور به سوی مخمل و بلوط خشکیده
و لوطی مرده پیش میآمدند. مخمل از دیدن آنها سخت
هراسید. اما لوطیش پهلویش بود. با التماس به لاشه
لوطیش نگاه کرد و چند صدای بریده تو گلویش غرغره
شد. تنش میلرزید.

او نه آدم آدم بود و نه میمون میمون. موجودی
بود میان ایندونا که مسخ شده بود. از بسیاری
نشست و برخاست با آدمها از آنها شده بود، اما در
دنیای آنها راه نداشت. آدمها را خوب شناخته بود.
انتری که لوطیش مرده بود

غریزه‌اش باو میگفت که تبردارها برای نابودی او آمده‌اند. باز به مرده‌ی سرد و وارفته‌ی لوطیش نگریست. و بعد دستش را دراز کرد و دامن او را گرفت و کشید. از او یاری میخواست. هر چه تبردارها به او نزدیک‌تر می‌شدند ترس و بیچارگی و درماندگی او بالاتر می‌رفت. زغال‌کش‌ها زمخت و ژولیده و سیاه و سنگدل و بی‌اعتنا بودند، و بلند بلند میخندیدند.

تبردارها نزدیک می‌شدند. و تبرهایشان تو آفتاب برق می‌زد. برای مخمل‌جای درنگ نبود. آنجا هم جایش نبود. آنجا را هم سوزن کاشته بودند. آنجا هم تابه‌گداخته بود و روی آن درنگ ممکن نبود. شتابزده باشد فرار کند، میخواست از مرده‌ی لوطیش و تبردارهائی که تو قالب او رفته بودند فرار کند. اما کشش و سنگینی زنجیر نیرویش را گرفت و با نهب مرگباری سر جایش میخکوبش انتری که لوطیش مرده بود

کرد. گوئی میخ طویله‌اش به زمین کوفته شده بود. به نظرش رسید که لوطیش دارد با قلوه سنگ آنرا نوی زمین میکوبد. گوئی هیچگاه این میخ طویله از زمین کنده نشده بود. هر قدر با دست و گردن زنجیزش را کشید، زنجیر کنده نشد. حلقه میخ - طویله‌اش پشت ریشه استخوانی سمج بلوط گیر کرده بود و تکان نمیخورد.

عاصی شد. دیوانه وار خم شد و زنجیرش را گاز گرفت و آنرا با خشم تلخی جوید. حلقه‌های آن زیر دندان‌ش صدا میکرد و دندان‌هایش را خرد میکرد.

از زور خشم چشمانش گرد و گشاد شده بود. درد آرواره‌ها را از یاد برده بود و زنجیر را دیوانه‌وار می‌جوید. خون و ریزه‌های دندان از دهنش با کف بیرون زده بود. ناله میکرد و به هوا می‌جست و صداهای دردناک خام تو حلقش غرغره میشد.

انتری که لوطیش مرده بود

از همه جای دشت ستون‌های دود بالا میرفت.
اما آتشی پیدا نبود و آدمهائی سایه‌وار پای ابن
دودها در کند و کاو بودند و تبردارها نزدیک میشدند
و تیغه تبرشان تو خورشید میدرخشید، و بلند بلند
میخندیدند.

انتری که لو طیش مرده بود

نوڤ لاسټيکي
نمایش در يك پرده

آدمهای نمایش

میرزا محمدخان دالکی وزیر کشور

مهتاب زن دوم او

سرتیپ مهدبخان ژوین نژاد داماد دالکی

پوران دختر دالکی (از زن اول)

فرهاد میرزا پینکی مدیر کل وزارت پیشه و هنر (شوهر

پوران)

اسدالله خان موسو سرهنگ شهربانی (برادر مهتاب)

خسرو پسر دالکی (از زن اول، دانشجوی حقوق)

ننه خدمتکار

حمزه پاسبان

سن: سالن خانه میرزا محمدخان دالکی
وزیر کشور. تهران. ساعت ده باامداد يك روز
اردیبهشت ماه.

اتاق بزرگی است باديوار و سقف گچی سبز
رنگ. حاشیه دور سقف طلائی است. يك چار
بزرگ بلور تراش با شمعهای الكتریکی از سقف
آویزان است. زیر پنجره پهن دیوار سوی چپ که
باغ باز میشود میزی است که روی آن رادیوی
بزرگی است. بغل رادیو يك تلفن گذاشته. نور
آفتاب از این پنجره تو اتاق میتابد. سوك دیوار چپ
و دیوار عقب عسلی گردی است که روی آن گلدان
مینا کاری بزرگی است که رویش نقش و نگار چینی
دارد. توی این گلدان يك دسته گل میخك و لاله
کاغذی که بسیار بد درست شده و روی آنها گرد گرفته
گذاشته شده. رودیوار عقب سوی چپ دری است
که با اتاق خواب دالکی باز میشود و رویش پرده
مخمل سرخ افتاده. دست راست این در، میان دیوار
عقب، گچ بری نمای يك بخاری ساده که هنری در
ساختن آن بکار نرفته دیده میشود. رو طاقچه

نو پلاستیکی

بخاری يك شال ترمه پهن است و روی آن يك آئینه، گذاشته شده. اینطرف و آنطرف آئینه، کمی پائین، رودیوار، دو تا قاب خامه دوزی بد ساخت که با پیله ابریشم و مروارید بدلی رو مخمل سیاه دوخته شده آویزان است. سوی راست بخاری دری است که با اتاق نهار خوری باز میشود و رویش پرده مخمل آویزان است. دست راست در، توسط دیوار عقب و دیوار دست راست باز يك عسلی دیگر است که گلدان و دسته گل کاغذی قرینه سوك دیوار چپ روی آن جا دارد. میان دیوار دست راست دری است که به راهرو و اتاقهای دیگر و بیرون باز میشود. روی این درهم پرده مخمل آویزان است. بالای این در عکس بزرگی دیده میشود. و این عکس تنها زینت دیوار دست راست است.

میان اتاق میز گرد بزرگی است که روی آن رومیزی ترمه لاکی خوش رنگی پهن است. جلوی بخاری نیمکت بزرگی است که رویش مخمل گلدان لهستانی پشت گلی است. دورادور میزشش مندلی از سرنیمکت چیده شده. کف اتاق يك تخته فرش کرمانی عالی پهن است. دو تا بخاری نفتی دستی، دست راست و دست چپ اتاق میسوزد.

توپ لامستیکی

هنگامیکه پرده پس می‌رود دالکی تنهاروی
 نیمکت جلو بخاری نشسته و دستهایش راز بر پیشانی‌ش
 روی میز گذاشته و خوابیده و سرطاسش بحالت درد
 و غم بر است و بچپ تکان می‌خورد. گوئی از دندان
 درد یا سردرد رنج می‌برد. پس از لحظه‌ای بنا گهان،
 پنداری سوزنی به تنش فرورفته، با وحشت از جای‌ش
 می‌پرد و با ترس به عکس بالای در دست راست
 نگاه میکند. سپس وحشت زده نگاهش را از روی
 عکس بر میگرداند و مات مانند اینکه چیز ترس
 آوری در خاطرش میگذرد به تماشایها نگاه
 میکند.

دالکی مردی است پنجاه ساله با قد کوتاه و
 صورت سرخ براق گوشتالود و چانه کوچکی شلفمی
 که روغبنش چسبیده و چشمان ریز تخمه کدویی و
 ابروهای کوتاه بالا بسته و تابتایش مانند این است
 که همیشه تویافته‌اش عبارت «نه. همیشه» خشک
 شده. بینیش عقابی و شکمش گنده است. لباسش منحصر
 است بیک رب‌دو شامبر برک نخودی که سردست‌ها و
 پته‌اش مخمل تیره‌ای کار گذارده‌اند. قیافته‌اش در
 این هنگام چنان وحشت‌آور است که گویی دارد فرود
 آمدن سقف‌خانه را و سر خودش مشاهده میکند. نگاه

توپ لاستیکی

سند و لوتاهی بدر دست راست می اندازد و سپر به چالالی که از من و سالش دور است میدود طرف بنجره دست چپ و بیرون سرک میکشد و دوباره بر میگردد و مؤدب و دست بسینه زیر عکس می ایستد.

دالکی

(دست به سینه مؤدب زیر عکس ایستاده، نیم رخش پیدا است)
 قربان به خاک پای مبارک قسم که غلام خانه زادتا کنون
 کوچکترین خلاف و تقصیری را مرتکب نشده‌ام. فرزندان
 خودم را با دستم کفن کرده باشم اگر در این دوازده
 سال ثانیهای از راه چاکری و غلامی منحرف شده
 باشم. خاکسار بمقدار همواره کوشیده است که
 که منویات مبارک را نصب العین قرار داده و آنچه را
 که ذات مبارک اراده فرمایند اجرا نماید. به انبیا و
 اولیاء و هفتاد و دو تن شهید دشت کربلا قسم که این
 بنده کمترین در هیچکاری که زیانش متوجه وجود مبارک
 باشد دخالت نداشته است. به زن و فرزندان صغیر غلام
 ترحم فرمائید (خیلی چاهلوس و خاکسار) غلام تسلیم صرفم.

توپ لاستیکی

هر چه بفرمائید اطاعت میکنم.

(در این هنگام مهتاب زن دالکی از درد دست راست باشتاب می‌آید تواتاق و مثل اینکه بی کسی می‌گردد با طرف اطاق نگاه میکند. اوزنی است سی و دوسه ساله که هنوز خوشگلی خودش را دارد. اما تشنگیش کمتر از آنست که خودش خیال میکند. اسباب صورتش تشنگ است. هنوز چشمان میشی گیرنده اش دهن اهلش را آب میاندازد. قدش از شوهرش بلندتر است. خیلی خوب و با دقت لباس پوشیده و بزرگ کرده و سرش را درست کرده، اندامش نرم و نازک و ظریف است. دالکی دستهایش را میاندازد پائین و لسی نمیخواهد چیزی از او پنهان کند. زهرزبانی و با یاس، کو، اکبره پیدایش نشد؟

مهتاب

(مصیبتی و با صدای بلندتر) نه! معلوم نیست کدام گوری رفته. تو خونه اش که نبوده. زنش گفته همون دیشب رفته از گل واسیه باباش دوا بیره. آیاراس آریا دروغ. کسی چه میدونه. اینایه روده راس تو دلشون نیست.

توپ لاستیکی

دالکی

(کلانه) من اصلا میدونستم زیر کاسه به نیمکاسبه.
این پدر سوخته به هفته بودش پاش کرده تو به کفش و
مرخصی میخواست؛ تو خودت میدیدی دیگه که چجوری
هول بود (از روی بیچارگی دستش را دراز میکند سوی مهتاب)
مهتاب جون حالا چکار بکنم؟ تو به چیزی بگو. منکه
دارم دیوونه میشم.

مهتاب

نمیدونم والله. آژانه هنوز در کوچس. میگه با
اکبره کاردارم. اما اکبر چی؟ اگه با اکبره کارداشت
وختیکه نه بش گفته بود اکبره امشب نمیداد میباس
بره. دیگه چرا نباس در کوچه رو ول نکنه. هی راه
میره هی تو باغ سرک میکشه. نه رو فرستادم پرسیده اگه
چیزی هس بگید به خانم بگم. آژانه گفته به خانم
عرضی ندارم. اونوقت باز چند بار احوال شما را
گرفته. گفته آقا خوبس؟

دالکی

توپ لاسنیکی

(از ترس دل تو دلش نیست) بینم دیشب تاکی در
خونه بود ؟

مهتاب

من خودم که تا ساعت ده بیدار بودم و دیدمش
راه می رفت . بعدشم نمیدونم لابد تا صبح بوده . من
که دیشب خواب به چشمم نرفت ؛ سرم همین جوری
گیج میره .

دالکی

آخه جانم چرا همون دیشب بمن خبر ندادی که
فکری بکنم ؟

مهتاب

مگه بیکار بودم ؛ بیخودی کک بندازم تو
شلوارت که چی ؟ مثلا اگه دیشب میگفتم چیکار
میکردی ؟ فرار میکردی ؟ مگه راه فرارم سراغ داری ؟
(ییحوصله) حرفا میزنی .

توپ لاسکی

دالکی

(وحشت زده) یواش حرف بزن جونی . راه فرار چی ؟ کی میخواد فرار کنه ؟ میگم یعنی اگه دیشب میگفتی شاید تحقیق بیشتری میکردیم . بالاخره تلفنی ، چیزی .

مهتاب

من چه میدونسم ؛ به خیالم راس راسکی با اکبره کار داره . بعد صب سحر ننه دیده بودش بسازم جلو خونه راه میرفته . نگو تا صب همونجا بوده . آه . آدم از این جور زندگی دلش بهم میخوره .

دالکی

(بی حوصله) خب حالا کی اینجاس ؟

مهتاب

(بی علاقه) ننه هس و آشپز که دارن تهیه چلو- کباب ناهارو میپزن .

دالکی

(با دروغ) کاشکی مهمون نداشتیم . دیدی چجور

توپ لاستیکی

آبروم رفت و دشمن شاد شدم ؟

مهتاب

(با مستی و مغلوبیت خودش را پرت میکند روی
 صندلی دست راستی بغل نیمکت) خدایا اگه تو رو
 بیرنت من چیکار کنم ؟ چجوری دیگه سرمو پیش سرو
 همسر بلند کنم ؟ بچه ها را چیکارشون کنم ؟ چفده
 بت از و التماس کردم مواظب کارت باش و به وخت
 نکنه به کاری دس خودت بدی .

دالکی

بهمون قرآنی که بسینه محمد نازل شده که اگه
 من تا حالا کوچک ترین خیال خیانتی در دلم گذشته
 باشه . من به امضارو با هزار ترس و لرز و مته به
 خشخاش گذوشتن میکردم . آخه چطور يك همچو
 بد ذات ولدالزنائی پیدا میشه که به ولینعمت و خدای
 خودش خیانت کنه ؟

مهتاب

(باشك) آدم که پیغمبر نیس ، به وخت دیدی

توب لاستیکی

از دس آدم در رفت . آدم که خودش نمیخواد .
 (مثل اینکه بخواهد حرف بکشد .) خوب فکر کن
 ممی جون تو اینهفته کجا رفتی ؟ چی گفتی ؟ چیکار
 کردی ؟ با کبها بودی ؟

دالکی

(چشمانش را به زمین میدوزد و فکر میکند) نه . خدا
 خودش شاهد نه . هیچ خطائی ازم سر نزده . هر چی
 فکر میکنم چیزی بنظرم نیباد . به مرگ بچه هام هیچ
 نبوده ؛ هیچی نگفتم . هیچ جای نابابی نرفتم .

مهتاب

(مثل اینکه بخواهد به حافظه او کمک کند) توجشن
 اون سفارت خونه که اون شب مهمون بودی چیزی از
 دهنتم در نرفته ؟ آدم نابابی پهلوتم نبوده ؟ وختیکه
 اومدی که کلت گرم بود . میگم یعنی تو مستی چیزی
 از دهنتم نپریده باشه که کسی شنفته باشه .

دالکی

(چشمانش از وحشت باز میشود . چند بار تفش را

توپ لاستیکی

قورت میدهد) نه هیچ چیز بدی نگفتم. همش از ترقیبات روز افزون کشور گفتم. (یکه میخورد و حرفش را میگرداند) یعنی چیز بدی وجود نداره که آدم ازش حرف بزنه. مثلا تو خیال میکنی امروز روی تمام کره زمین بگردی مملکتی به خوبی و فراوانی نعمت و نظم و امنیت ایرون پیدا میشه؟ مگه اروپا غیر از راه آهن و خیابان های آسفالت و ساختمان های عالی چیز دیگه ای هم داره؟ تو خیال میکنی هیچ جای دنیا امنیت این کشور را داره؟ میدونی چقد دزد و آدمکش تو فرنگ خوابیده؟ (با صدای رجز خوان و حماسه سرا) بکوری چشم دشمن، ما همه اینها را تحت سرپرستی قاعد عظیم الشان خودمان داریم. تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

مهتاب

مثلا در همین جور حرفها هم آدم باید زیر و روی کار را طوری پیاد که کسی خیال بدی نتونه بکنه بهمین حرفها هم خیلی میشه دسک و دمبک گذاشت.

توپ لاستیکی

آدم باید خیلی دس به عصا راه بره . حالا اصلا چرا
عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی ؟

دالکی

(از حرفش پشیمان شده . با چاپلوسی) جونی من
اینارو پیش تو میگم . بیرون که من از وختیکه میرم تا
میام خونه همش ده کلمه حرف با کسی نمیزنم .
(آتشی میشود) اصلا کو وقت ؟ کو فرصت ؟ مگه
کلمو داغ کردن ؟

مهتاب

میدونم ، اما آدم وختیکه گلش گرم شد دیگه
زبونش دس خودش نیس . حرف از دهن آدم میپره .
و آدم خودش ملتفت نیس چی میگه ؟

دالکی

(ناگهان گوئی چیز تازه ئی به نظرش آمده خیره و
پر معنی بصورت زنش نگاه میکنه . چهره اش یسم خورده
است و به زحمت نفس میکشد . با سبزی پاک کنی وچاپلوسی)
مهتاب جون میخوام به چیزی ازت بپرسم . تو خودت

توپ لاستیکی

میدونی که من چقده تورو دوست دارم . حالا هم اگه
 منو بگبرن بیرن هر چی دارم مال توه . ملك ورامین
 مال توه . تو همونسوختاشم اگه دس منو میگرفتی از
 خونه بیرون میکردی من میبایس خودم و رختای تنم از
 خونه برم . من از خودم هیچ چیز نداشتم و هنوزم ندارم
 از وختیکه تو اومدی تو خونیه من ، خونیه من روشن
 شده . من مادر خسرو رو واسیه خاطر تو طلاقش دادم .
 ممکنه من رو امروز بگبرن بیرن و بیندازن تو هلفدونی
 تا استخونام بیوسه . اما من تسلیمم . افتخار میکنم .
 لابد خلافی ازم سرزده . اما به قرآن نمیدونم چیه .
 به مرگ بچه هام نمیدونم چیه . شاید دشمن برام پاپوش
 دوخته باشه . حالا میخوام از تو پرسم (با دودی و
 بگم ونگم) تو چیزی میدونی ؟ خبری داری ؟ مته اینکه
 تو به چیزای میدونی و نمیخوای بمن بگی . من شوورتم
 هر چی میدونی به من بگو ؛ گاسم راهی پیش پام بذاره .

مهتاب

(تلخ و گرفته) چه خبری ؟ من از کجا خبر دارم ؟

توب لاشیکی

چی هس که من بدونم ؟ مگه از خودت شك داری ؟
پناه بر خدا .

دالکی

(چاخان و خردنده) - نه جونی ! میگم گفتی
وختی از جشن سفارت خونه اومدم کلم گرم بود ،
چیرئ، از زبونم پریده ؟ چی گفتم ؟ تو خواب حرفی
زدم ؟ تو چیزی از زبونم شنیدی ؟

مهتاب

(دلخور و خشمگین) اومدیم تو هم چیزی گفته
باشی من میرم به کسی میگم ؟ این مزد دصمه ؟ مرده-
شور این دسه بی نمک منو بیره .

دالکی

(تو حرفش میدود) نه جونی . چرا برزخ میشی ؟
میگم به وخت چیزی از دهننت بیرون نپریده باشه حرفی
زده باشی مردم شنفته باشن . تو که میدونی دیوار
موش داره و موش هم گوش داره .

توپ لاسیکی

مهتاب

(بھزار) آفرین! قربون همون لب و دھنت .
 اینم مزد دسم . دیگہ چی ؟ من شش سالہ تو خونبہ تو
 دو تا شکم برات زائیدم ، خوبت دیدم ، بدت دیدم ،
 حالا این حرفا بم میزنی ؟ اونوخت کہ وزیر نبودی
 خیلی از حالات بہتر بودی : اونوخت اقلا دلی داشتی
 حالا يك کلمہ حرف حسابی از دھنت در نمیاد . (آتشی
 میشود) چی بود کہ بگم ؟ من کہ ہیچ از کارای تو
 سر در نمیارم . تو خودت اونفدہ آب زیر کاهی کہ
 نمیذاری کسی از کارت سر دربیارہ . تو تموم کاغذای
 ادارتو از من پنھون میکنی . از کارای بیرونت يك
 کلمہ بہ من چیزی نمیگی . من شش سالہ زن تو شدم
 يك کلمہ حرف سر راس کہ آدم چیزی ازش بفہمہ از
 دھنت نشنفتم . یہ دفتر بسادداشت از ترس من توجیبت
 نمیذاری . ہمیش رو قوطی سیگارت بسہ چیزای رمزی
 مینویسی . ازتم کہ میپرسم ، میگی نمرہ پروندہ و کاغذ
 ادارہ . خدا خودش میدونہ اینا چی ہسن کہ مینویسی

توپ لاسٹیکی

خدا بدور! مته اینکه سر تا سر خونیه ما جاسوس ریخته : (صدایش را میآورد هائین) نه! بگو بینم میخوام بدونم تو چی داشتی که من بکسی بگم ؟ من به مرگ بچه هام حرف روزونمو برای خاطر تو که وزیری، ب مردم نمیزنم . اصلا از وختی تو وزیر شدی من حرف از یادم ، فته . حالا میام حرفای تو رو بیرم به دیگران بزنم ؟

دالکی

(آرام و محتاط . کتک خورده) اینهائی رو که من رو قوطی سیگارم یاد داشت میکنم چیز بدی نیسن . والله کار ادارین . میخوام تو اداره یادم بیاد . من نگفتم که تو حرف منو بکسی میگی . (بی آنکه بحرف خودش اعتقاد داشته باشد) زن آدم که جاسوس آدم همیشه . میگم به وخت ها که میری خونتون ، یا داداشت اسدالله خان میاد اینجا ، چیزی از دهنتم نپریده باشه . اسدالله خان خیلی آدم خوبیه . دیدی که منم بش خیلی کمک کردم . اگه من نبودم حالا حالا ها تو نایب

توپ لاصتیکی

اولیش میموند . اما آدم وختی که میخواد چیزی بگه ،
جلو برادرشم که باشه نباید احتیاط رو از دست بده .

مهتاب

(رو صندلیش راست می نشیند . با جوش) آخه مثلا
چی ؟ مگه از خودت شك داری مرد ؟ قباحت داره .
سنی ازت گذشته . وزیر يك مملکتی هستی ، تو دیگه
نباس این حرفا رو بزنی (با دق دلی) ها ! حالا میفهمم
تو تمام این شش سال خیال میکردی من جاسوس تو
هسم (مثل اینکه بخواد تلافی حرفای او را سرش دریاورد)
تو اگه راس میگگی و اینفده دس به عصا راه میری برو
جلو این خسرو پسر نو بگیر که هزار جور کتابای عجیب
و غریب میخونه . اونه که با هزار آدم ناباب راه میره .
منکه از این حرفا سر در نمیارم . همین چند روز پیش
فرهاد میرزا میگفت خسرو خان خیلی بی احتیاطی
میکنه . به حرفای میزنه که نباید بزنه . سرش رو تنش
سنگینی میکنه .

توپ لاستیکی

دالکی

(دستاچه) فرهاد چی میگفت ؟ خسرو چه کار کرده ؟ راسی خسرو کجاست ؟

مهتاب

(با بی اعتنائی) من چمیدونم . بمن که نمیگه .
 منه اینکه از دماغ شیر افتاده . صب زود باشد رختاش
 تنش کرد رفت بیرون . مگه میشه باهاش حرف زد ؟
 کلش خشکه . هنوز يك کلمه نگفتی تو دل آدم
 واسرنگ میره ، هرچه باشه بچه شووره دیگه . جون
 بجونش کنی به آدم صاف نمیشه . بابا جون یکی نیس
 بگه کتاب خوندن که اینهمه فیس وافاده نداره .

دالکی

(کنجکاو) چه کتابی ؟ این حرفا چیه میزنی ؟

مهتاب

(گزنده و با شماتت) گفتم که من از کاراش سر
 درنمیارم . اینم که میگم ، فرهاد جلو پوران خواهرشم
 میگفت ، نه بگی من از خودم در آوردم ، میگفت

توپ لاستیکی

خسروخان داره روسی میخونه . من نمیدونم او از کجا فهمیده ، آیا راس ، آیا دروغ . منکه سرم تو حساب نیست .

دالکی

(مثل اینکه بخواهد گریه کند صورتش تو هم میرود .
دستهایش را جلو دراز میکند . با التماس) شما را به خدا
مهتاب ، به خسرو رحم کنین . این حرفا رو نزنین ،
من اگه بفهمم خسرو روسی میخونه خودم هر دو تا
چشماشو با دس خودم درمیارم . (بکهو حرفش را عوض
میکند) امروز فرهادم ناهار میاد اینجا ؟

مهتاب

(گرفته . بزمین نگاه می کند) آره .

دالکی

دیگه کیا میان ؟

مهتاب

(بی حوصله) چمیدونم ، همونای که همیشه میان .

توپ لاستیکی

دالکی

(آرام و کمی جدی) حالا دیدی باز کج خلقی
 میکنی . آدم درخونش آزان گرفته باشه و بخوان
 بگیرندش تو خونش هم این الم سنگه ها پسا باشه .
 (آه سنگینی میکشد) اگه رفتم اونوخت قدرم رو
 میدونین . هنوز نمیدونین چه خبره .

مهتاب

خوبه خوبه این حرفارو نزن آدم بجوریش میشه .
 حالا از کجا که آزان بتو کار داشته باشه ، شاید راس
 بگه با اکبر کار داشته باشه . من نمیدونم این چه
 فکریه که بسر تو افتاده .

دالکی

(با اطمینان) پس بکی کار داره ؟ کی اینجا
 هس ؟ مگه نه خودت میگی هی احوال منو از ننه
 گرفته . از اون گذشته آزانی که بقول خودتون از سر
 شب تا حالا دم خونیه به وزیر کشیک میده چکاری
 مینونه داشته باشه ؟ سگ کیه که پیش خود به همچو

توپ لاشیکی

کاری بکنه . اینو بش میگن تحت نظر . حالا فهمیدی؟
 من تحت نظرم . (سخت خود باخته) دیدی چطور
 روزگرم سیاه شد ؟

مهتاب

(جدی . مثل اینکه واقعاً این سؤالی که میکند برایش
 معنائی است) بینم مگه شهربانی زیر دس شما نیست ؟
 مته اینکه شهربانی به وخت زیر دست وزارت کشور
 بود .

دالکی

(دندان رو حرف میگذارد) چرا ، هست . اما
 تشکیلات آن سواست . مگه چطور ؟ (با تشویش و
 بد گمانی) چرا اینو میرسی ؟

مهتاب

هیچی ، گفتم اگه شهربانی زیر دس وزارت -
 خونیه تومس . زودی برئیس شهربانی تلفن کن ازش ته
 و توی کارو دریبار .

دالکی

(وارفته) ای بابا تو را هم اینقدها ساده خیال

توپ لاستیکی

نمی‌کردم . (سرش را می‌آورد نزدیک مهتاب) افسوس که
 نمیتونم صاف و سرراس باهات حرف بزنم . درسه که
 زنی و شش ساله روی یه بالین خوابیدیم ؛ اما نمیتونم
 دلم رو پشت واز کنم . افسوسه که آدم نتونه بازنش
 هم حرفشو بزنه .

مهتاب

(خولی نگران) ممی جون : مرگ من حرف
 بزن . لابد یه چیزی هسش که نمیخواهی به من بگی .
 آخه چرا نمیتونی با من صاف و سرراس حرف بزنی ؟
 مرگ پرویز من بکسی نمیگم . تو چرا اینقدر بد گمونی
 و همیشه حرفاتو از من پنهون میکنی ؟

دالکی

(مایوس) فایده نداره (قیافه اش درست بر خلاف
 آنچه را که میگوید نشان میدهد) من از تو خاطر جمعمه .
 من هیچی از تو پنهون نمیکنم . شهربانی جداس ،
 وزارت کشور جداس . اما هر دو با هم همکاری
 میکنند . (حرف تو حرف می‌آورد) نگفتی امروز کیا

توپ لاستیکی

میان اینجا ناهار .

مهتاب

(با سردل سیری) مگه نگفتم ؟ سرتیپ میاد و پروانه و فرهاد و پوران . گفتم داداشم اسدالله خانم بیادش ، اگه خسرو خانم برگرده اونم هست . همین

دالکی

خوبه که همشون قوم خویش اند . چه خوب شد که فرج الله خان و زنش رو نگفتیم . دیدی چطور آبروم رفت ؟

مهتاب

(خیر اندیش) من میگم حالا که نمیخواهی برتیس شهربانی تلفن کنی خوبه به سرتیپ تلفن کنی . شاید اون بدونه . اونا قشونین و زودتر خبردار میشن . شاید بشه ته توی کار رو درآورد . آخه هر چی باشه دومادته .

دالکی

(مابوس) فایده نداره ، هیشکی نمیتونه کاری بکنه . اگه سرتیپ بفهمه شاید بدترم بشه که بهتر نشه .

توپ لاستیکی

مهتاب

(بادلداری و اندرز) آدم خوب نیس اینقده بدبین
 باشه . سرتیپ مهدیخان دوماه توه . یازده ساله دختر تو
 پروانه خانم زنشه . باهم يك جون و دوقالبید . شما که
 ازهم رودرواسی ندارین . چه ضرر داره بهش تلفن بزنی
 و ازش پرسی ؟ اگه میدونه که میدونه . اگر نمیدونه بشم
 که نگی به ساعت دیگه خودش میاد اینجا میفهمه .
 بگو بش شاید چاره ای بکنه .

دالکی

(امیدوار ولی دو دل در حالیکه از لای صندلیهای
 دست چپ بطرف تلفن میرود) خیلی خوب . هرچه
 بادآباد . هرچی تو بگی میکنم .
 (گوشی تلفن را بر میدارد و نمره میگیرد اما از دستپاچگی
 اشتباه میگیرد) آلو! آلو! نخیر خانم ببخشید . عوضیه .
 (گوشی را میگذارد . عاجز) بیا مهتاب جون تو نمره رو
 بگیر من حرف بزوم . اصلا نمیدونم چم هست . تمام
 بدنم میلرزه .

توپ لاستیکی

مهتاب

(با دلسوزی و ترحم پیش میرود و شماره را با دقت میگیرد . خیای جدی و با اخم کنجکاوانه) آلو ! حمدالله توئی ؟ نیمسار تشریف دارن ؟ بگو خود تیمسار صحبت کنن (گوشش را میدهد به دالکی که او هم آنرا قرص می چسبد و به گوشش میگذارد و سرش را روی آن خم می کند ، مهتاب پهلوی او ایستاده .)

دالکی

آلو ! مهتی توئی ؟ سلام ، قربون تو (با خنده قبا سوختگی) چرا دیر کردی ؟ زود کجا بود ؟ پاشو بیا دیگه . نه هنوز کسی نیومده ، اما میخوام تو زودتر بیای . ده و نیمه . تا تو برسی میشه یازده . (لبهایش تو گوشش میخندد اما صورت همان طور قابل ترحم و وا خورده است) نه تو بمیری ، هیچ خبری نشده . يك كار كوچيكت داشتم . نه جون تو همه خوبن . صورتت رو اینججا بتراش . بگو پروانه و بچه هم بعد بیانشون . همین حالا میای دیگه ؟ قربون تو . (گوشش را میگذارد) .

توپ لاستیکی

مهتاب

(کمی تند) پس چرا بش نگفتی ؟

دالکی

(با دلداری) آخه جوننی تو تلفن که جای اینجور حرفا نیس . حالا میادش اینجا . (میرود به طرف یکی از صندلیهای دست چپ و خودش را بازهوار در رفتگی میاندازد روی آن . مهتاب هم بدنبالش راه می افتد و روبرویش میایستد .)

مهتاب

راس میگی . چقده گیجم .

دالکی

گمونم به بوئی برده . از حرف زدنش معلوم بود که به چیزی میدونه . هی میپرسید ، چه خبره ؟ اتفاقی افتاده ؟ خبری شده ؟

مهتاب

(با تردید و شك) نه . خیال میکنی . گاسم تلفن تو ناراحتش کرده بود که هی اصرارش میخردی بیاد اینجا . گفت زودی میادش دیگه ؟

توپ لاستیکی

دالکی

(خسته) آره (ناگهان نیم خیز میشود) تو خودت با آژانه روبرو نشدی ؟

مهتاب

هیچ معنی داره ؟ ننه رفته دم در او گفته اکبره کجاس ؟ ننه گفته اکبر مرخصی گرفته رفته . بعد آژانه پرسیده آقا هستن ؟ گفته بله . گفته بیدار شدن ؟ ننه گفته بله . بعد آژانه رفته اونطرف زیر چنار پای خیابون وایساده . بعد که ننه اومد بمن گفت ، من یواشکی رفتم تو باغ پشت کاج بزرگه وایسادم ، دیدم آژانه باز اومد دم در گردن کشید و از لای نرده تو باغ نگاه کرد . بعد دو باره رفتش اونطرف خیابون وایساد . اما او منو ندید .

دالکی

(دستهایش را بلند میکنه) خدایا به تو پناه می برم .
به بچه های من رحم کن .

توپ لاستیکی

مهتاب

ممی جون غصه نخور . خدا بزرگه . سر بیگناه
پای دار میره سر دار نمیره . تو که از خودت خاطرت
جمعه . من بالای تو قسم میخورم . تو همیشه مته بره
بی آزار بودی .

دالکی

(عاصی) این حرفا دروغه ، تا حالا هزارتا سر
بیگناه بسالای دار رفته . این ضرب المثل ها برای
دلخوشی احمقا خوبه . خودم خوبه چند تا شونو دیده
باشم . افسوس که نمیتونم حرف بزnm . وختی آدم
نتونه حرف بزنه ، زبون چه فایده داره تو دهن آدم
لق لقی بزنه ؟ فرق آدمی که حق حرف زدن نداشته باشه با
خر و گاو چیه ؟ اونام زبون دارن اما نمیتونن حرف
بزنن . مردشور این زندگی رو بیرن . نموم عمرم به قلب
آب خوش از گلوم پائین نرفت .

مهتاب

ممی جون جوش نزن . تو که هیچوقت عصبانی

توپ لامنیکی

نبودی ، به نظر من همینجور حرفارم نباس زد . این حرفا بو میده . تو که از من فهمیده تری . چرا میگی مرده شور این زندگی رو بیرن : خیلیم زندگی خوبیه . بیخودی خودتو ناراحت میکنی .

دالکی

(آرام) راس میگی . غلط کردم . اما من همش دلم از این میسوزه که اگه من برم شما کسی رو ندارین ازتون توجه کنه ، خسرو که بچه مدرسه اس ، تو هم که کاری ازت ساخته نیس . میترسم بچه هام تلف بشن (کمی مکث می کند .) میون اینهمه گرگ .

مهتاب

(با تعجب) کدوم گرگ ؟

دالکی

(جدی و حق بجانب) کدوم گرگ ؟ شما خیال میکردین زندگی بهمین راحتی بود که من براتون فراهم کرده بودم ؟ همین يك لقمه نونی که من تو این خونه میآوردم از دس صد نفر گشته دیگه قاپ میزدم ، خیال

توپ لاستیکی

کردی همین چند پارچه آبادی بیخودی فراهم شده ؟
 (خشمگین) همین حالاس که هر به تکه اش دس به نفر
 میافته و مته جگر زلیخا از هم پاشیده میشه و من باید
 تو هلفدوننی سگ کش بشم . (صدایش را آهسته میآورد
 هائین) بیینم ! جواهراتو قایم کردی ؟ بیین ! ممکنه برای
 تفتیش اینجا بیان . مبادا چیزی بروز بدی . بروز دادن
 همون و سرکوچه نشستن و گدائی کردن همون . نا
 تنکیه پاتم میبرن . بیینم ، همونجا که خودم گفتم
 چالشون کردی ؟

مهتاب

(مطیع) آره .

دالکی

(آرام میشود) این برای روز مباداتون . برای
 جهاز دخترت . دس بشون نمیزنی . زمانه زیر و رو
 داره . (به گریه می افتد اما خودداری میکند) اینواز من
 داشته باش به دو گل چشماتم اعتماد نکن . (در این
 هنگام چشمانش کرد می شود و به قالی کف اطاق خیره می-

توپ لاستیکی

ماند . گوئی چیز تازه‌ای پادش آمده لحظه‌ای ساکت می‌ماند و
 ترس تازه‌ای تو صورتش وول میزند . مهتاب حالت او را در
 مییابد (شاید موضوع آن مناقصه‌اس !

مهتاب

(دستپاچه) کدوم مناقصه ؟

دالکی

(تو خودش است) همون مناقصه ... همون ...

مهتاب

(هول خورده) آخه حرف بزن . پس به چیزی

هس .

دالکی

(گوئی تو خواب حرف میزند) آخه اون مال خیلی
 ونخته . گذشته ازین خیلیای دیگه هم توش لغت ولیس
 داشتن که به من از همشون کمتر رسید . من بدبخت
 دلال مظلومه شدم . حتی ...

مهتاب

حتی چی ؟

توپ لاستیکی

دالکی

غلط کردم . حتی هیچ .

مهتاب

(آرام) پس به چیزی هس . معلوم میشه بی-

احتیاطی کردی و کاری دس خودت دادی .

(در این هنگام سرتیب ژوین نژاد در رخت سرتیپی از در دست راست می‌آید تو . او مردی است همسن و سال دالکی ، اما بلند قد و آبله رو و با چهره تاسیده ، ترش متفرعن برما مگوزید . خیلی شق ورق راه میرود حرفهایش تماماً کوتاه و بریده است و همیشه رو کلماتی که ار دهندش بیرون می‌آید سنگینی میدهد و رو غبغبش فشار می‌آورد . تو اطاق که می‌آید از وضع ساکت و سوت و کوردالکی و مهتاب بکه میخورد . اما بروی خودش نمی‌آورد ، دالکی جلوپاش پا میشود . سرتیب پیش میرود و یکدست به دالکی و دست دیگرش را به مهتاب میدهد .)

ژوین نژاد

سلام ممد ! چطوری ؟ مهتاب جون خوبی ؟

توپ لاستیکی

بچه‌ها خوبن ؟

مهتاب

(شق ورق می‌ایستد و پستانهایش را پیش می‌دهد . باناز)

ای ا چه حالی چه احوالی .

دالکی

(تو حرف مهتاب میدود) الحمدلله همه مون خوبیم .

بچه‌ها خوبن ؟ پروانه خوبه ؟ بشین . (ژوین نژاد با

تردید و پرسش به زن و شوهر نگاه میکند . آنها هردو تورو

می‌خندند .

ژوین نژاد

(رویش را می‌کند بمهتاب) ممد تو ملتفت هستی

که مهتاب روز بروز تو دل بروتر میشه . بی انصاف

منه قالیچه کاشی میمونه ؛ هرچی پامیخوره بیشتر رومیاد .

(قاه قاه میخندد) .

مهتاب

(به خودش میگیرد) خوبه دیگه . سرتیپ همش

مسخره میکنه . شما دیگه چی میگین ؟ پروانه خانم

توپ لامتیکی

ماشالله مثل به تیکه ماه میمونه ، واه ! واه ! از دس
این مردا که همیشه چش و دلشون میدوه .

ژوین نژاد

(با خوش خلقی به مهتاب) تو ، تو این هفته
هفتصدتومن منو گزیدی . باشه تا تلافیشو سرت دریارم
امروز دیگه روز سهراب کشی منه . هر چی پول داری
باید بیاری میدون . (با خنده و چشمک) ما جواهرم گرو
ورمیداریم ها . میدونی که ؟

مهتاب

(باقیانده خیلی عادی ، مصیبت را فراموش می کند .)
اوا ! پروانه خانم رو که هزار تومن منو برده نمیگین ؟
این پای اون در . (غم خود را فراموش میکند) بخدا
من دیروز باختم . (دروغش آشکار است) تازه شما هرچی
بیازین باز ازمن بردین .

ژوین نژاد

(بلند می خندد و می نشیند . دالکی هم می نشیند)
مدد این مهتاب يك شانسی داره که عجیبه . پریشب

توپ لاستیکی

من فول آس داشتم : مهتاب رفت پای رنگ و عجب
 اینه که رنگو آورد . اونم بادو ورق ا فکرشو بکن
 هیچ همچه چیزی میشه؟ (نگاهی پرمعنی به مهتاب می اندازد)
 خیلی نقل داری . بنظرم امروز خیالا داریها ؟ فرهاد
 و اسدالله خان هم که میانشون ؟ فرج الله خان چطور؟

مهتاب

نه . فرج الله خان واسش از رشت مهمون رسیده
 و پروین داره از قوم خویشای دسه دیزیش پذیرائی
 میکنه . خیلی پکره .

دالکی

(می خواهد زیر پای مهتاب را برود) مهتاب جون
 یچیزی نیاری مهتی بخوره ؟ میوه داریم بیار . به چای
 تازه دم درس کنی منم بدم نمیاد (مهتاب در می یابد و با
 دلخوری بیرون میرود . هنوز دم در رسیده)

ژوبین نژاد

مهتاب جون دستور بده ظهري چلو کبابو دم دس
 بیارن سر سفره . نه مته همیشه که تا آدم میاد بیینه چه

توپ لاسیکی

خبره تمام کبابها منه چرم سفت شده و برنجش یخ زده . (مهتاب بیرون میرود)

(سپس چهره پریش آمیز خود را بصورت دالکی می-اندازد و با همین نگاه می پرسد « چکار داشتی ؟ » و با چشم راست چشمکی به دالکی میزند .)

دالکی

(مایوس) بنظرم کار من ساختس .

ژوین نژاد

(مات و متعجب) یعنی چه ؟

دالکی

نمیدونم چیه که از دیشب تا حالا یه پاسبان در خونیه من گذاشتن . تا حالا چند بار سراغ منو گرفته . اما ظاهراً میگه با اکبره نوکر من کار داره . نه میگه چکار داره نه در خونه رو ول میکنه .

ژوین نژاد

اکبره نرفته بینه چی میگه ؟

توپ لاستیکی

دالکی

آخه اکبره هم از دیشب رفته مرخصی . دوسه
روزی برنمیگرده . بنظرم اینم مخصوصاً فرسادنش .
این هیجوخت مرخصی نمیرفت .

ژوبین نژاد

(باشگفتی) آخه که چی ؟ اگه خدای نخواست
باشماکاری داشته باشن چرا باید نوکر شما را دورش
کنن ؟

دالکی

(جویده جویده) آخه مهتاب میگه به خود اکبره
هم اونقدها اعتباری نیست . آدم مرموزبه (خودش را
تبرئه میکند) نمیدونم والله . منکه عقم بجائی قدنمیده .

ژوبین نژاد

(متفکر و کنجکاو) من نمی فهمم . آخه چرا ؟

دالکی

والله نمیدونم . منم مته تو .

توب لاستیکی

ژوین نژاد

(میخواستند از او حرف بکشند) آخه یعنی چه ؟

دالکی

هر چی فکرش میکنم فکرم بجائی نمیرسه .

ژوین نژاد

(باور نمیکند) یعنی واقعاً هیچ نبوده ؟ بی چیز که

نمیشه . خوب فکر کنین ببینین چی بوده .

دالکی

تو بمیری خبر ندارم ، یعنی من ، خودت که

میدونی اینفده ملاحظه کارم که یقین دارم از طرف من

کوچکترین اشتباهی سر نزده .

ژوین نژاد

(مطمئن) حالا عجله نکنین . کم کم فکرش

کنین شاید بادتون بیاد . لابد به چیزی هس (جدی) .

چشمش را منتظر جواب بصورت دالکی میدوزد . سخت باو

مشکوک میشود .

توپ لاستیکی

دالکی

چیز غریبه ! بمرگت داریوش مطلقاً چیزی نیست.
 بیستم مهتی واقعاً تو چیزی نشیدی ؟

ژوبین نژاد

(با تعجب و مثل اینکه خیلی کوشش دارد پای خودش
 را کنار بکشد) آخه من چرا باید چیزی بدونم ؟ خودتون
 فکر بکنین شاید جائی حرفی زدین ، یا کاغذی بکسی
 نوشتین .

دالکی

(آه میکشد) من سالهاست چیزی ننوشتم . کاغذ-
 های خصوصی من از سلام و تعارف معمولی تجاوز
 نمیکند . کاغذهای اداری هم چی بگم ، باهزار احتیاط
 ردشون میگردم .

ژوبین نژاد

(کاملاً بدین) تو خونه چیزی از دهنش در
 نرفته ؟

دالکی

(کمی تند) آخه چیزی نبوده .

توپ لاستیکی

ژوبین نژاد

(کاملاً جدی و اداری) بین ممد من مقصودی ندارم. اما من این عمری که ازم گذشته می‌دونم که غیر ممکنه در این خصوص اشتباهی بشه. لازم بگفتن نیست که من چقده بشما ارادت دارم. اما این موضوع ثابت شده که تا بحال هر کس رو دستور توقیف فرموده‌اند خیانتشان مسلم و محرز بوده. مسئله شما هم باین سادگی‌ها که خودتون خیال میکنین نیست. حتماً علتی داره. حالا خودتون هم نمیدونین بنده چه عرض کنم. شاید فکر کنین کم کم یادتون بیاد.

دالکی

حالا که شما باور نمیکنین حرف زدن چه فایده داره؟

ژوبین نژاد

(متفکر) اتفاقاً من پاسبان رو در خونه دیدم. احترام گذاشت. نگو قضیه از این قراره. من هیچ در این فکر نبودم.

توپ لاستیکی

دالکی

بله هنوز هم اونجاست . بینم ، همیشه از طریق
ستاد اقدامی کرد ، گمون نمیکنی مؤثر باشه ؟

ژوین نژاد

(کمی تو فکر میرود) بد که نیست اتفاقاً رئیس
ستادهم باشما خیلی دوست هستند . میخواهید يك تلفن
بفرمائید .

دالکی

(تو حرف او میدود) نه . تلفن که صلاح نیست .
بدیش اینه که از خونه هم نمیتونم بیرون برم . (مثل
اینکه این فکر هماندم بنظرش آمده) چطور است شما
زحمتی بکشین و از طرف من ایشونو ببینین و ...

ژوین نژاد

(سخت بکه میخورد . فوراً) استغفرالله . به همچو
کاری اصلا فایده که نداره هیچ ، ممکنه برای من هم
اسباب زحمت بشه . بالاخره پروانه هم دختر شماس و
بچه های منم بچه های خودشمان (از جایش پا میشود)

توپ لایتنیکی

اصلاً خوب نیس من دس اندر کار باشم . هرچه پای
 من از این قضیه دور تر باشه بهتره ، اصلاً نیلی بهتره
 من اینجا نباشم . یعنی هم برای شما بهتره هم برای من
 (کلاهر را از روی میز برمیدارد و آماده رفتن است !)

دالکی

(هول خورده نیم خیز میشود) سرتیپ ما را در
 این موقع تنها نذارین . بشما کسی کاری نداره ، اصلاً
 من یقین دارم سوء تفاهمی پیش نیس .

ژوبین نژاد

شما که ارادت فدوی رومیدونین تا چه اندازه اس .
 موضوع تنها این نیس (خودش را به شغال مرگی میزند)
 اصلاً امروز حالمم خوب نیس . این روماتیسم لا کردار
 دس بردار نیس . وختی شما تلفن کردین میخواستم بگم
 امروز کسلم . اما چون احضار فرمودین مخصوصاً
 خدمت رسیدم . واقعاً خودمم به چیزی حس کردم .
 تو تلفن صداتون طبیعی نبود . ولی انشاء الله همانطور
 که میفرمائین چیزی نیس . یقین دارم شما آدم احتیاط -

توپ لاستیکی

کاری حسین .

دالکی

(متأثر) آگه ممکنه خواهش میکنم پروانه رو
زودتر بفرستین بیادش تا پیش از رفتن دیده باشمش .

ژوبین نژاد

دخترتون پا بماهه هول میکنه . نظرم اینه که
اصلا حالا چیزی ندونه بهتره . بعد کم کم گوششو پر
میکنیم . شما هم نگران نباشین انشاء الله چیزی نیس .

دالکی

(با شخصیت خرد شده) میترسم ملاقات هم برام
ممنوع باشه ودیگه هیچ نتونم بچه هام رو ببینم .

ژوبین نژاد

این فکر ها رو بخودتون راه ندین ، هرچه بیشتر
فکر وخیال کنین بیشتر اذیت میشین . بخدا توکل کنین
کاری از دس بنده اش ساخته نیس . کارها را همیشه
بخود او واگذار کنین . هر چه خیره پیش میاد .
(عزم رفتن میکند) بهر صورت ما را بیخبر نذارین . برم

توپ لاستیکی

نذارم پروانه و بچه‌ها بیان مزاحمتون بشن . قربون تو
 (دست دالکی را که به پهلویش افتاده به زور می‌گرد تو
 دست خودش و آنرا تکان تکان مدهد و تند بسوی در دست
 راست میرود .)

دالکی

(پشت سر او داد میزند) مهتی خان بچه‌ها را
 بشما و شمارا بخدا میسپارم . در حقشون پدری بکنین .

ژوبین نژاد

(بر میگردد رویش را می‌کند بسوی دالکی . همچنانکه
 پس پس میرود) خاطر تون جمع باشه . کوتاهی نمیشه .
 اما خواهش میکنم يك وخت تو تحقیقات اسمی از ما
 نبرین . مقصودم همین ملاقاته . (دم در که میرسد مهتاب
 با ظرفی پر از پرتقال میاید تو و از رفتن سرتیپ تعجب
 میکند .)

مهتاب

مهتی خان پس کجا رفتین ؟

توپ لاستیکی

ژوین نژاد

(با بهانه) به ممد خان گفتم . حال خوب نیس
 چلو کباب رو هم روز دیگه انشاء الله سر فرصت
 میانیم میخوریم . عجالاً شمسادل و دماغ ندارین .
 بین مهتاب جون هر چی شد اگه صلاح دونستی بمن
 خبر بده ؛ اگه خبر خوبی بود تلفن بزن . اما مواظب
 باش چیزی تو تلفن نگی که اسباب زحمت بشه .
 خلاصه ما را بیخبر نذار . (با شتاب بیرون میرود)

مهتاب

(وارفته) پس چرا رفتش !

دالکی

نمیدونم . مته سگ ترسید . بیشرفا (تند و خشمناک)
 نمک شناسا ! تاج و ستاره های سرنیپیشو از دولتی
 سر من داره . حالا مته روباه فرار میکنه .

مهتاب

اینم رفیق و دوماد دوازده ساله ات (میرود ظرف
 میوه را با دلخوری روی میز میگذارد) . همش تو فکر
 خود شونن .

توپ لاستیکی

دالکی

(خشمگین و بیچاره با میشود .) بله دیگه مردم ؛
اینجوریند. صد دغه بت نگفتم به تخم چشمانم اطمینون
نکن ؟ فکرشم نمیکردیم که این مرتیکه اینجوری از آب
در بیاد .

مهتاب

حالا حرص و جوش نخور جونی . خدا خودش
درس میکنه . تو همیشه قلبت خوب بوده . بهیشکی
بدی نکردی . اونم حق داره ، میترسه تو هچل بیفته .

دالکی

(فوق العاده متاثر و زهوار دررفته) آخه مهتاب
جون آدم درد دلشو بکی بگه ؟ هرکی رو که می بینی
حسادت آدمو میخوره . من بقدرت هوش و فکر خودم
از اندیکاتور نویسی بوزارت رسیدم . بهمه کس نمیگم ،
اما اقلا به قوم و خویشای خودم تا اونجا که دسم
رسیده خدمت کردم . حق دیگرانو گرفتم دادم به اینا .
توپ لاسیکی

اینم بقول تو دوماه و رفیق دوازده ساله آدم . تو از همه
 کس بهتر میدونی که من بساین آدم چقدره خوبی کردم
 دیدی چجوری گنوست رفت ؟ بین ، مبادا باین
 آدم اعتماد کنی ها ، البته نمیگم باهاش سر جنگ
 داشته باش . اما گوشو نخور . تو هنوز نمیشناسیش .
 این از اونایه که برای یه دونه دسمال قیصریه رو آتش
 میزنه . مخصوصاً نذار بو بیره که ما هنوز
 جواهرامونو داریم . اگه سر حرف شد بگو فلانی خیلی
 وخته فروختشون . مبادا يك کلمه حرف از دهن
 بیرون بیاد .

(در این هنگام پوران زن فرهاد میرزا پینکی و خود
 فرهاد میرزا و اسدالله خان سو سو ، سرهنگ شهربانی برادر
 مهتاب به ترتیب وارد میشوند . پوران تازه عروس نوزده
 ساله ای است با هیکل مردانه بغور و چشمان سیاه درشت
 بی پروا . مثل اینکه تمام عمرش تو مدرسه ورزش کرده و
 قهرمان کشتی بوده . پوستش گندمی است . خیلی بجاترست
 که او شوهر فرهاد باشد تا فرهاد شوهر او . فرهاد مردیست

توپ لاستیکی

چهل ساله بسیار ظریف و نازک نارنجی که لباس عالی خوش دوختی به تن دارد . هیکلش لاغر و مکیده است . چشمان سیاه درشت و ابروان پاچه بزی شاهزاده‌ایش فوراً تو ذوق آدم میزند . يك عينك دور طلای نازك بر چشم دارد . او از تیپ آن اقلیت راضی از زندگی و ترسوئی است که حتی نفس که میخواهد بکشد اول فکرش را میکند . همیشه از زیر عينك بطور مشکوکی به دورور خود نگاه میکند .

سرهنگ سوسو آدم لاغر و باریك اندام تریاکی وضعی است که استخوانهای صورتش بیرون زده و گردن باریکش توی بقه بادگیری فرنچش لقلق میخورد . قیافه احمقانه سبزی . پاك کنی دارد . مثل اینکه برای تصدیق کردن حرف دیگران آفریده شده . خیلی تو خالی و چاهلوس است . واقعا لباس سرهنگی به تنش گریه میکند . وارد سن که میشود بهالت احترام دم در میایستد .

پوران بمحض اینکه وارد سن میشود بدو میرود و خودش را تو بغل پدرش میاندازد و میزند بگریه . شوهرش ساکت بغل اولین هندلی دست راست می ایستد) .

توپ لاستیکی

پوران

(با گریه بلند) دیدی چه خاکی ب سرم شد . دیگه
چجور سرمونو پیش مردم بلند کنیم . آخه مگه شما
چه کردین ؟

دالکی

(مستاصل) بابا جون آرام ! (پشانش را میبوسد)
چیزی نیس . (با دست آهسته پشتش را نوازش میکند)
جون من گریه نکن . (او را آهسته مینشانند روی صندلی
روبروی خودش و ضمناً متعجب است که اینها از کجا خبر
شده اند . به فرهاد میرزا) شما از کجا خبردار شدید ؟

فرهاد

(شمرده و متأثر اشاره می کند به سرهنگ سوسو) ما
خبر نداشتیم همین حالا سرهنگ بما خبر داد .

دالکی

(به سرهنگ) شما از کجا خبر شدین .

سرهنگ سوسو

(دستبچه میشود) قربان تیمسار به بنده فرمودند .

توپ لاستیکی

بعد هم که آمدم دیدم خود حمزه پاسبان اداره سیاسی
دم دره . واقعاً که چه پیش آمدهائی میشه .

دالکی

(مثل و بازدهها) خودتون دیدین ؟ واقعاً مال
اداره سیاسیہ ؟ (چشمانش را با آسمان میدوزد) خدایا تو
خودت رحم کن (پوران میزند بگریه هیستریک . مهتاب
بلند بلند گریه میکند . سرهنگ سوسو همانطور خبردار ایستاده
و بزمین نگاه میکند .)

فرهاد

(میروود پیش پوران و سرش را روی او خم می کند)
پوری جون تو با این گریهات دل همه را میسوزونی .
هر چی تو بیشتر بیتابی کنی بابا جونت بیشتر ناراحت
میشه . (پوران گریه اش را میخورد و هق هق می کند .)

دالکی

(با گلوی خشکیده) من حرفی ندارم . حتماً سوء
تفاهمی شده . و الا بمرگ همتون من کاری نکرده ام .

توپ لاستیکی

سرهنگ سوسو

(با زبان باد کرده اداری و چاپی) این را بنده خدمتتان عرض کنم که پاسبان بتنهائی هیچکاری از شما ساخته نیس . خود حضرتعالی که بهتر مسبوقید در این گونه موارد و مخصوصاً در مورد شخصیتهای برجسته مثل جنابعالی ، تنها يك افسر ارشد میفرستند تا با احترام بوظیفه اش عمل کند . چونکه شخصیتهای برجسته مانند حضرت اشرف در واقع هیچوقت در مقام دفاع و کشمکش بر نمی آیند . آنها که دزد و جیب بر نیستند که بخواهند عکس العملی از خود نشان بدهند .

دالکی

(گوئی ناگهان چیزی دستگیرش میشود . صورتش از هم باز میشود و يك خنده قبا سوختگی درش نقش می بندد .)
اسدالله خان من تسلیم تو هستم . حالا میفهمم . آفرین ا من باید تا چه اندازه شکر گزار باشم که برای اینکار که آبروی خود و خانوادهم در خطر است شخصی

توپ لاستیکی

مانند شما را که بزادر زن و دوست چندین ساله من هستید مأمور فرموده‌اند . (به تمام حاضرین وحشت و بی‌زاری فوق‌العاده‌ای دست میدهد . همه به سرهنگ نگاه می‌کنند . و سرهنگ هم مات بآنها و دور و ور نگاه می‌کند . گوئی سرهنگ دیگری در اتاق هست که او از وجودش خبر ندارد) لطف و بزرگواری دیگه از این بالاتر همیشه (چاهلوس و با شخصیت نابود شده) بجای اینکه الان خانه من پر از افسر و پاسبان غریبه باشه فقط برادرزن مرا برای جلبم فرستاده اند . واقعاً خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش . خدا را شکر .

سرهنگ سوسو

(با ته به) قربان اختیار دارید . چوبکاری می‌فرمائید . بنده غلام سرکار هستم ...

دالکی

(تو حرفش میدود) آفرین ! از لطف شما ممنونم . نجابت شما نباید غیر از این هم اقتضا کند . بهترین راه تسلی من همان بود که شما را مأمور این کار کنند

توپ لاسنیکی

معلوم همیشه گناه من بآن اندازه ها که خودم فکر میکردم نیس .
 (با خنده ای که ترس و دروغ و هستی ازش میریزد .)
 بفرمائید قربون . از شما کی بهتر؟ الان لباس میپوشم
 حاضرم . (با شتاب می دود بطرف اطاق خواب خودش .)
 مهتاب جون زود بیا به پیرهن پاك بمن بده . (مهتاب
 هم دنبال او میرود .)

(خسرو از دست راست میساید تو . او جوانی است
 ۲۲ ساله لاغر و باریک و زردنبو ، بسا چشمان سیاه گود .
 چهره اش مایعخولیائی و گرفته است . مثل اینکه از همه چیز
 بیزار است . با ولنگاری لباس پوشیده . توی دستش چند جلد
 کتاب است که جلد روزنامه ای رویشان گرفته شده . تو که
 میآید بخودش مشغول است و بی آنکه اهمیت بدهد که تو اطاق
 کیست بکراست میرود بطرف رادیو و پیچ آنرا باز می کند .
 در این مدت همه باونگاه می کنند . چهره فرهاد بیزاری و تنفر
 نشان می دهد . مال پوران دلسوز و با محبت است . سرهنگ
 مات است . مثل اینکه اصلا آمدن خسرو را ملتفت نشده .
 خسرو کمی با رادیو ور میرود و سپس بی آنکه جانی را بگیرد

توپ لامتیکی

آنها خاموش می‌کند و در همین موقع است که چشمان گریه .
آلود پوران را می‌بیند . او نگاه صاف و بی تأثیری بصورت
خواهرش می‌اندازد .)

خسرو

پوری جون دیگه چته ؟ بازم دعوای آب وزمین
دارین ؟ (بسادگی می‌پندد) اگه می‌خواین راحت شین
باید حرف منو قبول کنین . تو و شوورت بیائین پیشقدم
بشین و زمیناتونو میون رعیتاتون قسمت کنین . شما
اینهمه زمین برای چی می‌خواین ؟ گند و کثافت و
ناخوشی از سر رعیتاتون بالا میره ، بیاین هر تیکشو
بدین بیه خونه وار توش چیز بکارن . و هر چی توش
میکارن مال خودشون باشه . نو نوار بشن و زندگی
کنن و بچه هاشون درس بخونن . اونوقت اگه اشک
بچشمتون اومد هر چی می‌خواین بمن بگین . اصلا کار
نشنگیه . ترا خدا خوب بسر و ریخت زندگی این
رعیتاتون نگاه کنین وضعشون از حیوون بدتره . شماها
چطور راضی میشین خودتون تو پر قو غلت بزنین

توپ لاسنیکی

اونوخت یه مشت آدم که تمام زحمتا رو دوش اوناس توگند و کثافت و مرض وول بزنی ؟ . (فرهاد میرزا مشکوک و ناراحت به دور وور خودش نگاه میکند ؛ سپاری بیرون میکشد و باخشم آنرا آتش میزند و بی دربی هک میزند . خیلی ناراحت تو رخت تنش وول میزند .)

پوران

(با بی حوصلگی) مرده شور هرچی زمینه بیرن .
اومدن میخوان باباجونو بگیرنش .

خسرو

(با تعجب) یعنی چه ؟ کی میخواند باباجون رو بگیره ؟ مگه چکار کرده ؟ (باتندی) بدقه گریه نکن بگو بینم چه شده ؟ (می رود بطرف پوران و جلوی او می ایستد .)

پوران

(با دستمال اشکش را پاک می کند و جلو گریه اش را می گیرد . با حق حق) از دیشب تا حالا به آجان درخونه بابا جون رو ول نمیکنه ؛ مبادا بسابا جون در بره .

توپ لاستیکی

حالا هم عمو جون از شهربانی اومده میخواد بابا
 جونو ببردش . (خشمناک از سر جایش پا میشود و همانطور
 با حق و حق به برهنگ موسو .) عمو جون شما
 چرا اینقدر مرموزین ؟ چرا ما رو اذیت میکنین ؟ آخه
 به حرفی بزنین .

سرهنگ سوسو

(دستپاچه) پوری جون تو جای دختر منو داری ،
 من چه تقصیری دارم ؟ بابای تو ولینعمت منه . اصلا
 این حرفایی که شما میزنین نیس . شما اجازه
 نمیدین ...

پوران

(تو حرفش میدود) چرا حرفتون پس میگیرین .
 شما نگننننننن برای جلب بابا جون به افسر ارشد میاد ؟

خسرو

(آتشی) بابا جون کوشش ؟

توپ لاستیکی

پوران

داره لباس میپوشه با عمو جون بره شهربانی .

خسرو

(دیوانه وار) مرده شور این زندگی رو بیرون ،
مرگ صد شرف باین زندگی داره . تمامش با ترس .
تمامش با وحشت و غم . تمامش کثافت . (به سرهنگ)
این خجالت آور نیس ؟ شما چرا باید یک همچو
مأموریتی رو قبول کنید؟ شماکه گوشت و استخونتون
از بابا جونه .

سرهنگ سوسو

(عصبانی) من این توهین رو دیگه نمیتونم تحمل
کنم . هیشکی باور نمیکنه . اینجا دیگه جای موندن
من نیس . نامردم اگه دیگه پام تو این خونه بذارم تا
معلومشون بشه که کی برای توقیف میاد . (فوراً از سن
بیرون میرود)

توپ لاستیکی

خسرو

(عصبانی و گزنده) بهمینش مبارزه ؟ کی تو این خراب شده تأمین داره ؟ آدم يك كلمه نمیتونه حرف بزنه . همتون مثل آدمهای مقوائی هستین . همتون عروسکهای پهلوون کچلید؛ اه ! این بابای من يك عمر از سایه خودش میترسید . از زنش آب خوردن میخواست نیم ساعت فکر میکرد چطوری بش بگه . این هم آخرش . وختی به نفر صاحب مال و جون و زندگی همه است دیگه وضع از این بهتر نمیشه . تا چشمتون کور شه .

فرهاد

(مثل اینکه با خودش حرف میزند) پسره دیوانه است . صاحب نداره والا باید زنجیرش کنند . قیم میخواد ... چه مزخرفهایی از دهنش بیرون میاد .

خسرو

(با ریشخند آمیخته با توهین میدود تو حرفش)

توپ لاستیکی

آقا خودتونو مسخره کردین . همتون مته سگ از
 همدیگه میترسین . زن از شوهرش میترسه . بچه از
 باباش میترسه . خواهر از برادرش میترسه . همش
 ترس ترس ترس . این زندگیه ؟ این مرگه . این گنده
 فکرش بکن ، تو دانشکده تمام بچه‌ها خیال میکنن
 من جاسوسم . به نفر دهندش جلوم واز نمیکنه . چیه ؟
 بابام وزیره . معلم سرکلاس میترسه عقیده‌اش رو
 بشاگرد بگه . کاش همتون بت پرست بودین و صب تا
 شوم جلو بت دست بسینه و امیسادین . چونکه بت
 لااقل آزارش به کسی نمیرسه و با چکمه رو سینه
 مردم نمیکوبه .

فرهاد

(ترسیده و با صدای لرزان میرود بطرف پوران)
 پوران جون من میرم . هیچ صلاح نیس من اینجا باشم .
 نگفتم این برادر تو مخش عیب داره ؟ تو اگه خیال
 میکنی میخوای پهلو بابا جونت باشی اشکالی نداره .

توپ لاستیکی

توبمون من میرم ، بعدماشین میفرستم دنبالت بیاخونه؛
 اما حق نداری از این حرفا بزنی . اگه يك كلمه جواب
 این پسره بدی دیگه نه من ، نه تو .

پوران

تو راضی میشی بابا جونو تو يك همچو وضعی
 تنهاش بگذاری ؟

فرهاد

(شمرده تر) تو راضی میشی فردا منو هم
 (حرفش را میخورد . زننده) لاله الا الله ! من میگم
 صلاح نیس بگو چشم . بعد قضایا رو بت میگم .
 مگه نمیشنوی پسره چه مزخرفهائی میگه ، (فوراً با
 عصبانیت از من بیرون میرود .)

پوران

(با دلسوزی) خسرو جون الهی من پیش مرگت
 بشم ، این حرفا رو نزن . اگه بابام بفهمه دق میکنه .
 توپ لاستیکی

تو مگه با خودت دشمنی • بخدا فرهاد راس میگه که
مخت عیب داره .

(در این هنگام دالکی ومهتاب به ترتیب از در اتاق
خواب میایند تو من . دالکی لباس پاکیزه‌ای تن کرده که پر
وقار و شخصیتش زیاد افزوده شده . رنگش پریده و صورتش
تکیده شده . مهتاب دستمال دستش است فین فین میکند .
چشمانش از گریه سرخ است .)

دالکی

(با تعجب) پس فرهاد و سرهنگ کوششون •
(متوجه خسرو میشود) بابا جون تو هم آمدی •

خسرو

رفتنشون • انگار نه انگار که اینها هم با ما قوم
وخویش اند • اگه برای روز مبادا بدرد آدم نرسن
پس فایده شون چیه ؟

(در این هنگام ننه خدمتکار خانه میاید تو . او پیر
زنی است شسته رفته و پاك و پاکیزه با چادر نماز و چادرقد

توپ لاصتیکی

و شلوار دیت سیاه که تا پشت پایش را گرفته .

نه

(هراسان) خانم قربونتون برم ، آژانه میخواد
بیاد تو میگه میخوام خدمت آقا برسم . (توس بر همه
مستولی میشود)

مهتاب

تو چی گفتی ؟

نه

گفتم برم خدمتتون عرض کنم .

مهتاب

(فوق العاده هول خورده) خدایا چکنم .

دالکی

(با دهن خشک تفس را قورت میدهد) دیگه آژان
قرار نبود بیاد اینجا . پس اسدالله خان کجا
رفت ؟

پوران

رفتش گفت به من مربوط نیس .

توپ لاستیکی

خسرو

گفت من میرم تا اونوقت معلومشون بشه که کی
برای توقیف میاد . لابد رفته به آژانه دستور جلب رو
داده . آدم تریاکی دیگه از این بهتر نمیشه .

مهتاب

(با حق و حق به دالکی) نگفتم اسدالله خان
اینجور مأموریتارو قبول نمیکنه ؟ من داداش خودمو
بهتر می شناسم . خسرو خانم خوبه حرف دهنشوبفهمه .

دالکی

(داد میزند) حالا وقت این حرفا نیس (بعد
صدایش را پائین می آورد) عجب ا پس با منم مثل دزدا و
آدم کشا رفتار میکنن و آژان معمولی برای جلبم
میفرستن . (پوران سخت به گریه می افتد . مهتاب بلند
بلند گریه می کند . دالکی هم چیزی نمانده به گریه بزند . خسرو
مات بانها نگاه می کند .) چاره نیست . باید رفت

توپ لاستیکی

(درمانده) چطوره من خودم برم نذارم آژانه بیادش

تو ؟

خسرو

نه بابا جون بذارید بیاد تو بینیم حرف حسابش

چیبه .

دالکی

عیبی نداره بیاد تو اتاق ؟

خسرو

نه ، چه عیبی داره گور پدرشونم کرده . شما
چرا باید خودتونو سبک کنین ! مرگک به دغه شیون
به دغه . اگر کار بدی نکردین چرا باید بترسین ؟

دالکی

(تسلیم . قابل ترحم) خیلی خوب بابا جون
هرچی تو بگی . نه بگوش بیاد تو . خدایا بتو پناه
می برم . (نه بیرون میرود) خسرو جون تو دیگه مرد

توپ لاستیکی

خونه‌ای ، میخوام با مهتاب خیلی خوش رفتاری کنی .
 مهتاب جای مادر تو رو داره ، سر بر هم نذارین .
 مهتاب جون بیا نزدیک میخوام این آخر سری يك
 چیزی بهتون بگم که شاید روزی بدردتون بخوره
 (مهتاب نزدیک میرود) اینهم از ناچاریه ، کارد به
 استخون رسیده . شماها زن و بچه‌های منید اگه به
 وخت يك کدوم از شماها رو برای استنطاق بردن
 مبادا ، مبادا چیزی به خلاف هم بگید و بچگی کنین
 و برای هم بزنین و بخواین خرده حساباتونو با هم
 صاف کنین ، شماهیچ نمیدونین . هرچی ازتون پرسیدن
 بگید نمی‌دونیم ، (عصبانی) مگه حقیقتش غیر از اینه؟
 والله چیزی نبوده . (آرام) مهتاب جون مبادا تو حرفی
 بزنی که برای خسرو بد بشه ، تو هم خسرو کمی
 مواظب حرکات باش . از تو هم چیزهائی شنیدم که
 حالا وختش نیس صحبتشو بکنم . اما این رو بدون که

توپ لاستیکی

من عمر خودمو کردم . شاید هم از زندون بیرون پیام .
 اما اونا به جوون رحم نمیکنن . دشمن جوونن . اگه
 نو چنگشون بیفتی دیگه حسابت پاکه . جلو زبونتو
 بگیر . حرف نزن . (کمی تند) نمیتونی حرف نزنی ؟

خسرو

(با سرسختی) نه ! نمیتونم حرف نزنم . تا این
 زبون تو دهن من میگرده باید حرف بزنم . هر چی
 میخواد بشه . آدم اگه با این زبون نتونه حرف بزنه
 پس فایدهش چیه . باید برید انداختش پیش مگ .
 (در این هنگام در باز میشود و پاسبانی می آید تو ، او آدم
 دراز خیلی لاغری است که لباس آبی پاسبانی زمان پوشیده
 و کلاه دو لسه پاسبانان به سر دارد . عینک سیاه درشتی رو
 چشمش است و مثل کورها به آدم نگاه می کند . يك تپانچه به
 کمرش بسته . ستاخط پاسبان یکی روی بازویش دوخته .
 همینکه وارد اتاق میشود دم در پاهایش را بی حال و زهوار
 در رفته بهم می کوبد و سلام نظامی می دهد . سپس فوری
 کلاهش را از سرش می قاهد و می گیرد زیر بغلش و کور مانند

توپ لاستیکی

بطرفی که دالکی است و سپس به مهتاب و پوران و آخر سر
به خسرو نگاه می‌کند . بعد مانند آدمهای تقصیر کار سرش
را می‌اندازد پائین و ساکت می‌ایستد .

دالکی

(ملایم ولی چاخان) خب ، من حاضرم . چه
فرمایشی داشتید ؟ (درعین حال وضع وزیر مآبانه خودش را
دارد و گوئی با ارباب رجوع سرسختی روبرو شده و میخواهد
خردش کند و زورش نمی‌رسد .)

پاسبان

(همچنانکه سرش زیر است) قربان چه عرض کنم ؛
شرمندگی غلام خانه زاد بالاتر از اینهاست که جسارت
گفتنش داشته باشم .

دالکی

(با خنده قبا سوختگی) نه ، بگوئید . زود بگوئید .
هیچ مانعی نداره . من میدونم که شخص شما تقصیری
ندارین . بالاخره هر کس وظیفه‌ای داره .

توپ لاستیکی

پاسبان

(شاد میشود و صورتش کمی از هم باز میشود)
 قربان همان لب و دهستان . خدا بسر شاهده بنده
 کوچکترین تقصیری ندارم . پیش آمدی است شده
 (آهی میکشد . با پوزش) ایکاش بنده فدای شما شده
 بودم و یک همچو جسارتی از من سر نمیزد . (سرش را
 می اندازد زیر .)

دالکی

(با معجونی از ترس و دلداری و خشم) کسی از
 شما دلخوری نداره بالاخره وظیفه مقدس است و آدم
 با وجدان باید به وظیفه اش عمل کنه . خود بنده بخوبی
 به اهمیت وظیفه آشنا هستم . وظیفه باید انجام شود .
 وظیفه مقدس است . مخصوصاً در مملکت ما . حالا
 بگو چه باید بکنم .

پاسبان

(متأثر) قربان بعضی اوقات برای انسون پیش
 آمدهائی میکنه که هیچ انتظارشو نداره ملاحظه

توپ لاستیکی

بفرمائید خود بنده آگه پای زور و اجبار تو کار نبود
اصلا مزاحم نمیشدم که الهی قلم پام بشکنه (آه میکشد) .

دالکی

(با دستش به نزدیک ترین صندلی اشاره میکند)
بفرمائید ، بفرمائید بنشینید . کمی خستگی در کنید .

پاسبان

(از جایش تکان نمیخورد) اختیار دارید قربان ،
بنده اینقدرها هم بی ادب نیستم که پیش ولینعمت
خودم جسارت کنم و بنشینم .

دالکی

(اصرار میکند) نخیر ، بنشینید کمی میوه میل
کنید ؛ بالاخره از راه رسیده اید شتابی که نیست منم
حاضرم جایی نمیروم هستم . (میرود دست پاسبان را
میگیرد و او را که خیلی با احتیاط و ترس - مثل اینکه
جلوش چاله است - قدم بر میدارد کشان کشان میآورد روی
صندلی مینشانند . اندک زمانی هر دو خاموشند . دالکی به
صورت او نگاه میکند ، چهره ترس خورده پستی دارد . مثل

توپ لاستیکی

اینکه منتظر است حکم اعدامش را از زبان پاسبان بشنود .
 پاسبان به زمین نگاه میکند . از هیچکس صدا در نمیآید .
 همه منتظراند . حالت ایستادن خسرو مثل این است که
 میخواهد برود بزند تو گوش پاسبان .)

پاسبان

(در حالت بگم نگم) قربان ، نمکتان از هر
 دو چشم کورم کنه اگه خلاف عرض کنم . دیشب سر
 شب که اومدم هی چند بار دستم رفت که در بزنم
 هی دسم عقب کشیدم گفتم قلم شی ای دس ! تو رو
 چه گفتن که در خونیه وزیر مملکت در بزنی . صَبْهَم
 که اومدم همینطور دل وزهله در زدن رو نداشتم . اما
 حالا دیگه ناچارم که عرض کنم .

دالکی

(خیلی بیم خورده) بله اینطور است . شما آدم
 وظیفه شناسی هستید ما و خانم از شما خیلی ممنونیم .
 انشاءالله تلافیش را میکنم . من حاضرم :

توپ لاستیکی

پاسبان

قربان . کنیز شما ، عیال بنده دهساله خونیه
 سرکار سرهنگ بلند پرواز خد متکاره . کلفتی میکنه ،
 رخت میشوره ، پخت و پز میکنه ، هر جور کاری که
 بهش بگن میکنه . به غلام زاده نه ساله ای دارم که او
 هم تو دستشه و براش پادوی میکنه . دیروز غلام زاده
 داشته تو حیاط خونیه جناب سرهنگ بازی می کرده
 مبینه به توپ لاستیکی روی زمین افتاده . این توپو
 ور میداره باش بازی میکنه ، و اونوخت غروبم با
 خودش میاردهش خونه . دم دولت ارگ حضرت اشرف
 که میرسه همینطور که با توپ بازی میکرده یهو توپ
 میافته تو باغ . حالا اگه عرض کنم از دیروز تا حالا
 خانم جناب سرهنگ چه پسی بسر این سیده عیال
 فدوی آورده خدا میدونه . برای به توپ نا قابل هرچی
 اسناد بد بوده به سیده داده و دو تا پاشو کرده نوبی به
 کفش که الله همین حالا توپو میخوام . میگه توپ مال
 مردم بوده . چاکر سر شب اومدم اینجا به اکبر خان

توپ لاستیکی

گفتم توپو پیدا کنه بده و او قول داد توپو پیدا کنه .
 اما خود اکبر خان بعد غیث زده . نفهمیدم کجا رفت
 بعدش که ننه گفتش اکبر خان مرخصی رفته ، بنده
 گفتم خودم شرفیاب حضور بشم و عرضم رو بکنم .
 خدا شاهده خانم سرهنگ دیگه آبروئی برای بنده و
 سیده ندوشته و من نموم شب تو رختخوابم فکری بودم
 در بزمن نزنم ، چکار کنم ؛ بنده خیال کردم خود اکبر
 خان توپو ...

دالکی

(با فریاد تو دل خالی کن) بسه مرتیکه پدر سوخته ا
 (حالت غشی به او دست میدهد . خودش را میاندازد رو
 صندلی و مثل آدم های برق زده گنگ و مات جلو خودش
 را نگاه میکند . مهتاب دست میگذارد رو قلبش و به صندلی
 تکیه میکند . پوران دیوانه وار میدود بطرف پدرش و خود
 را تو بغل او میاندازد . پاسبان وحشت زده از جایش میبرد
 و پس پس میرود .)

توپ لاستیکی

خسرو

(میرود بسوی پاسبان . با محبت و برادری) بیا بریم
 جانم من تویت رو پیدا کنم بت بدم . (سپس به پدرش
 نگاه میکند) از سرتا ته ، همتون يك مشت اسیر و
 بدبخت ، مثل کرم تو هم وول میزنین و از هم دیگه
 میترسین . تو سرتونم که بزنی صداتون در نیاد . این
 شد زندگی ! مرگ به این زندگی شرف داره .

پرده

توپ لامتیکی

